مزرعهٔ دهقان

اشعار عارفانهٔ مرحوم
غلام سرور دهقان

مدون و ناشر
محمد یوسف نظری

به کوشش
ناصر طهوری

کابل ۱۳۵۶ هـ ش

مزرعهٔ دهقان

اشعار عارفانهٔ مرحوم
غلام سرور دهقان

مجموعه یی از :
غزل ، مثنوی ، مسدس ، قصیده ، ترجیع بند ،
دوبیتی ، رباعی ، و تك بیت .

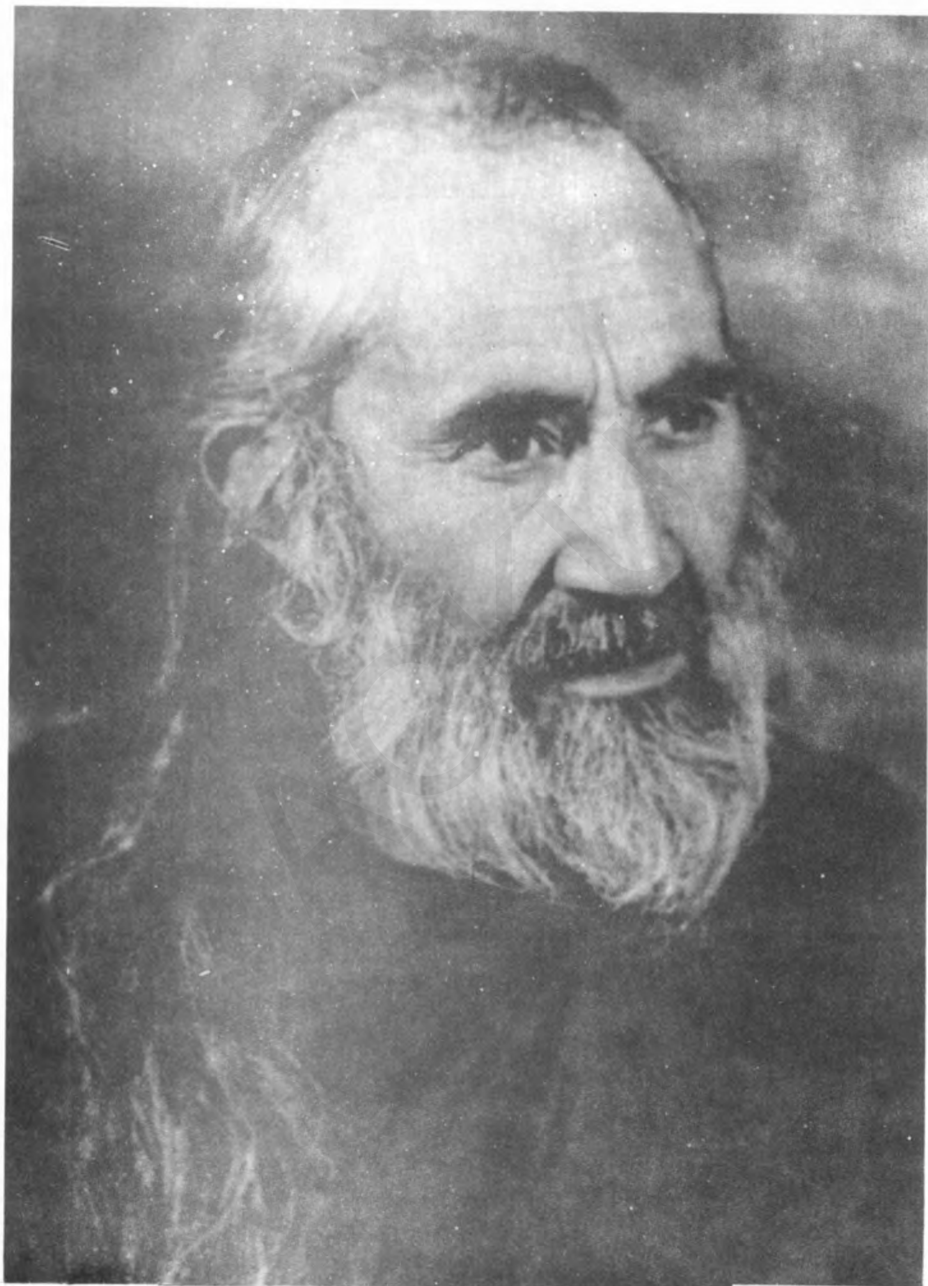
مدون و ناشر
محمد یوسف نظری



به کوشش
ناصر طهوری

کابل ۱۳۵۶ هـ ش





تمثال سخنور فقید «حاجی غلام‌سرور دهقان»

سخنی از مدون وناشر این دفتر

تقریباً چهل سال قبل از امروز ، باعارف وارسته وشاعر آزاده یی برخوردم کهمسیر زندگی مراتغییرداد. آنچه‌راکه دیگران قصه میکردند ودرتذکره های تصوفی ومجموعهٔ اشعار عرفا خوانده بودم، دروجوداین فقیرسیاهپوش یافتم. نزداو معرفت بزرگی موازی‌سیانس زمانش‌رادیدم و گرویده‌اش گشتم که این ارتباط روحی ووابستگی‌معنوی من ، تا آخرین روزهای زندگی آن بزرگمرد، دوام کرد واکنون خواستم بپاس آن فیاضی‌های بی‌ریا وافاضات عارفانه‌اش ، یگانه‌میراث جاودانهٔ شان ــ یعنی اشعارشان ـ را تدوین کرده و نشرنمایم.

بسیار شکر گزارم که بکمك دوستان، مصاحبان‌و مخلصان‌دهقان،این‌مجموعه راتا این حصه‌جمع آوری کرده،بنشر میسپرم، تاعلاوه‌برقدر دانی ازچنان‌شاعر عارف، خدمتی بفرهنگ‌ملی وادبیات وتاریخ کشور ، نموده باشم .

من ، از محتـرم استاد عبـدالحسین تـوفیق ، آقایان عبدالقدیرپورغنی وشاغلی محمداصغر غریب که‌درجمع آوری و ترتیب وتصحیح وحصول این مجموعه، بامن کمك‌نموده اند، تشکرمی‌نمایم.

همچنان ، اززحمات وتکالیف شاعرجوان‌آقای ناصرطهوری که‌اهتمام‌چاپ این‌مجموعه رابه‌دوش گرفتند، باقدردانی یاد میکنم.

من‌از دهقان واز زندگی وعرفان‌او چیزهای زیادی دیده‌ام‌وبخاطردارم که یك‌رسالهٔ مستقل راایجاب میکند. اینك‌فقط بقسم‌مقدمهٔ این‌مجموعه که‌به‌انتخاب شاعرش (مزرعهٔ دهقان) نامیده میشود، نوشتهٔ استاد علی اصغر بشیر و جناب ابوذرویسی را می‌آوریم، تا حداقل، اجمالی درتفصیل اشعار این مجموعه، بخوانندگان ادب ومحققان تاریخ ادبیات‌شده بتواند.

درپایان ،به‌ذکر این نکته نیز ،ناگزیرم که این‌مجموعه ، باوجود کوششها وتلاشهای دوساله‌ام ، آینهٔ تمام نمای آثار دهقان نیست ، چه برخی از آثار آن شاعر علرف ، به‌دسترسم قرار نگرفت که امیدوارم به‌کمك ادب دوستان آن عده ازاشعاری که درین مجموعه ازچاپ مانده باشد، درچاپ‌های آینده تهیه وبصورت مکمل‌تر ومرغوبتر چاپ شود.

محمد یوسف «نظری»

نو شتهٔ استاد علی اصغر «بشیر»

به یاد دهقان

هنوزم به‌یاد است که سی‌وچهار سال پیش ازین (سال ۱۳۳۲ شمسی) چند هفته یاچند ماهی پس ازآنکه بااستادعزیزوگرانمایه‌ام «عبدالحسین توفیق» آشنا شده و به خوشه‌چینی ازخرمن معرفت آن‌ادیب‌لبیب، آغاز نموده بودم ، یك روز ، استاد ، مجموعهٔ کوچکی ازاشعار شاعر وارسته وعارف بلند پایهٔ معاصر (غلام سرور) دهقان را که خود از گویندهٔ آن شنیده ودرقید کتابت آورده بود ، برای مطالعه به‌من سپردند که چندروزی نزد این ضعیف بود ومخصوصاً دو پارچهٔ آن‌یکی زیر عنوان «علم عشق» ودیگری به‌مطلع«یکصدوسی سالهٔ‌مکتب گریز» بیشتر ازسایر اشعاری که درآن مجموعه بود ، درفکر وروح بنده، مؤثر افتاد (ازاین دو پارچه یکی، همان غزلی است که اکنون هم درین مجموعه عنوان «علم‌عشق» دارد، ولی مطلع آن در آن مجموعه به‌این شکل بود:

هر چه پالیدیم ، علم عشق، در دفتر نبود

بود هر علمی زعلم، عشق ، بهتر نبود

نه بصورت تصحیح‌شدهٔ امروزی و دیگری بخش اخیر مثنوی «مستورهٔ بی نقاب» است که در (صفحهٔ ۱۴۷) این مجموعه آمده است.

من آن دو پارچه را بدون اجازهٔ استاد ـ بدون اجازه، برای اینکه در عالم یکرنگی بسر می‌بردیم و این به‌اصطلاح نزاکت‌بازیهای امروزی هنوز چندان رواج نیافته بود ـ برای خود، استنساخ کردم وغزل «علم‌عشق» را باطبع نارسای خود استقبال نمودم.

مطلع غزل استقبالیه چنین بود:

عشق را جز ترک هستی، معنی دیگر نبود
معنی دیگر اگر هم بود، ازین خوشتر نبود

ومقطع آن بدینگونه بود:

همچو دهقان، درقرائت خانهٔ گیتی« بشیر»
هرچه پالیدیم،علم‌عشق در دفتر نبود.

روزی که مجموعهٔ دستنویس شدهٔ استادرا به‌ایشان تقدیم کردم، ضمناً ازاستقبال‌غزل «علم‌عشق» یادآوری نمودم وآنچه سروده‌بودم به‌نظرشان رسانیدم ، گفتند :

ـ بیاکه‌نزد دهقان برویم‌وخودت، شعرت‌را آنجاقرائت کن.

پرسیدم :

ـ مگردهقان همین جاست ؟ وجواب شنیدم :

ـ بلی، درهرات اسی وچند روز است‌که وارد شده است.

نمیدانم ، درآن‌ساعت، چه‌مهمی مرا ازفیض صحبت آن مرد راه خدا بازداشت که‌معذرت خواستم وقرارشدکه فردابه‌ملاقات کسی که شعرش، روحم‌را تسخیر کرده بود ، به‌اتفاق استادبروم، ولی مثل اینکه سعادت دیداراو نصیبم‌نبود، فردا دروقت معین، کاری برای‌من‌یا استاد پیش‌آمد وفردای‌دیگر وفرداهای دیگر گذشت ودهقان ازهرات به‌حج‌رفت ، یااز حج‌آمده بودو به‌کابل عزیمت‌کرد (تردید ازمن است وگناه از حافظه !) وبالاخره حسرت دیدارش بردلم‌ماند .

سالهابعد که‌به کابل آمدم ، دربعضی ملاقاتها بااستاد توفیق، که‌ذکر

خیر دهقان درمیان می‌آمد ، بازهم قرار میگذاشتیم که وقتی ازاو قات به‌محضرش برویم، تامن ازفیض‌صحبت‌او، بهره‌مند گردم،ولی‌این‌وقت‌مقرر، هرگز مساعدنشد ، یااستاد کاری داشت که‌مانع‌از همراهی بااین ضعیف بودیا گرفتاری ومانعی برای‌من پیش‌می‌آمد که‌نمی توانستم در خدمت استاد باشم و به‌محضر دهقان راه یابم .

ما کل مایتمنی المرء یدرکه
تجری الریاح بمالا تشتهی السفن

ویك روز شنیدم که دهقان به‌جوار رحمت ایزدی شتافته است و من برای همیشه ازدیدن‌او ومحضر باصفای درویشانه‌اش،محروم شده‌ام .

درمجلس ترحیمش حضوریافتم‌وفاتحه‌واخلاصی‌نثارروح‌پاکش کردم، همین وبس ، قدس‌الله روحه وطیب مشهده و نورقبره .



مرحوم دهقان،شاعری بود عارف وعارفی بود شاعر ، ولی نه از آن شاعرانی که معنی‌را فدای لفظ میکنند ونه ازآن عارفانی که علم عشق (عرفان) را ازلای‌کتاب وگوشهٔ مدرسه،یاخانقاه فرامیگیرند. روح بزرگ اوراجذبه‌ای‌ازجذبات حق دریافته‌بود،وراه یافتنش به‌عالم معنی، ازطریق تفکر درآثارصنع‌ایزدی، صورت گرفته‌بود . درشعراگرچه تااندازه‌ای وزن وآهنگ خاص آن‌را به رهنمایی ذوق سلیم خودمراعات میکرد، ولی‌چندان پایبندقافیه‌نبود وگویی درین‌روش،پیرروشن ضمیر بلخی را پیروی میکرد که‌گفته است :

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم منديش جز دیدار من

وبه‌همین سبب‌است که‌این ضعیف راقم سطور،مطلع همان غزلی را که پیشتریادشد، به‌همان‌شکل نخستینش که طبیعی‌تر وشایدازنگاه وابستگان قواعد وقوانین سخن دارای نقصی باشد ،بهتر می پسندید ومی پسندد، نه بصورتیکه فعلاً چاپ شده‌است ونمیدانم خودآن مرحوم درآن‌دست

برده‌وبه شکلی که نزدیکتر به‌ادب رسمی‌و کتابی‌است، درآورده، یامرایدان ومخلصانش چنین کرده اند .

اساساً شعر، نغمهٔ روح آزاده وآسوده از علایق مادی شاعر است واین نغمه هرقدر به طبیعت،نزدیکتر باشد ، دلکشتر وگیراتر ودلرباتر است واگرشاعرازجهان معنی،پیامی آورده باشد،شعرش هرقدر بیشتر طبیعی وخالی،ازتصنع‌وخودسازی‌باشد،پیام آن‌بهتردردلها می‌نشیند و درتقویت وتزکیت نفوس، مؤثرتر واقع میشود .

شعر دهقان ، پیام عالم معنی‌است ، پیامی‌است برای‌جانهایی که بویی از انسانیت به‌مشا مشان رسیده است . پیامی است برای انسانهایی‌که فرق میان جان وتن رادر یافته اند . پیامی است از کسی که گمشدهٔ خود را باز یا فته واحساس شور انگیز این‌یافت رادر قالب‌شعر ریخته ومیخواهد به‌اهل‌دل برساند ، به‌این دوبیت توجه بفرمایید :

باز چشم من چو مجنون ، راه محمل میزند
یامنم دیوانه،یالیلاست منزل میزند
عشق سرکش، درضمیرما اگر ننهاده دام
دل‌چرا درسینه ، خودرا همچو بسمل میزند ؟

دهقان دریافته بود که‌حقیقت انسان هنگامی آشکار میشودکه اززیر پردهٔ خود پرستی ها ، خودخواهی ها ، خود کامی ها ، خود سریها وبالاخره خود سازی ها بر آیدو به حریم خود شناسی، نزدیـك شود، ببینید درین معنی چه‌خوب میگوید :

هم‌همدم می، گشتم وهم‌محرم زاهد
آیا به‌چه رنگیم، گراز خویش برآییم ؟
بدنیست که چون آبله های کف دهقان
گرقافیه تنگی بکنند، پیش برآییم .

شرح‌معانی ومفاهیم، ابیات گیرا ودلپذیری که‌دهقان، درخلال غزلهای شورانگیز ودیگر انواع شعرخود ، آورده است ،ازچون‌من کسی که حتی سعادت یك‌دقیقه مصاحبت وهمنشینی باو،یرا نیافته‌ام واین‌حسرت تازمانی که دامن کفن زیرپای خاك کشیده شود، بامن باقی خواهد بود، نوعی تکلف ویااظهاروجودبی‌معنی است واگردر بارهٔ سه چهاربیت او چیزی نوشتم، برای آن بود که به‌طالبان معنی (ونه‌دلبستگان لفظ) یاد آوری کنم که‌شعرکسی‌چون دهقان، اگرساده وطبیعی‌است، اگردرآن«سیاه» با«ادا» دریك قافیه آمده :

روزمن کرد سیه، چشم سیاه ناکرده
زلف ناشانه‌زده ،نازو ادا ناکرده

واگر «گرداب» همقافیهٔ «بنیاد» شده است :

غرقهٔ طوفان گرداب خودم
سیل ویرانی بنیادخودم

ویااگر «های دوچشمه »رابجای «همزهٔوصل» به کاربرده‌است !

باز درسینهٔ مست آمده آتش بقیام
سوخت هنگامهٔ شیخ‌همره‌صدپرتوخام .

هیچ‌عیبی‌ندارد زیراسخن او،سخن‌دل‌است .وبرای اهل دل ، گفته شده وسرشار ازمعانی رفیق‌ودلنیشن‌است، ازآن‌معانی که‌بقول‌شیخ‌شیستری«هرگز اندرحرف ناید».

کسی که میگوید :

من نگویم از بدان بگریز و با نیکان نشین
دست ناپاکان بشوی و دامن پاکان بگیر

و بدین وسیله، مهمترین درس انسانیت واخلاق را به دوستداران اخلاق انسانی میدهد . کسی که میسراید :

تو اگر چه بندهٔ طاعتی ، من اگر چه بارملامتم
نرسد ثواب ریای تو ، به گناه شرب نهانی‌ام

و بدینگونه ریاکاران را تنبیه میکند و زشتی کارشان را به رخشان میکشد.
کسی که میفرماید :

ای نفس واقف نیی زاسرارما، آهسته باش
عشق، مارا برده درجایی که دل، بیگانه است

و به این سادگی، عظمت مقام معرفت را بیان می نماید.
اگر در بند حرف و لفظ نباشد و دل درقافیه و عروض نبندد، عجب نیست.
عروض و قافیه را برای آنها بگذارید که دل را تنها به لفظ، خوش کرده‌اند و از جهان معنی، اطلاعی ندارند، نه برای دهقان که میگوید:

هم رندهمین باغم، هم شیخ همین صحرا
درمغز، نمی گنجد معنیی که من دارم

خدایش رحمت کناد و بر درجاتش بیفزایاد بالنبی و آله الامجاد.

(کابل ۸ـ اسد ۱۳۵۶)

عارف شاعر «دهقان کابلی»

گاه سعدی و گهی حافظ و گاهی دهقان ،
عشق، هر روز زما نام دگر میخواهد !

در دهه های ۱۰ — ۲۰ - ۳۰ - ۴۰ - ۵۰ قرن چهاردهٔ هجری شمسی درهمین کابل، در همین، بازار این شهر حاجی غلام سرور دهقان عارف وارسته وشاعر آزاده یی می زیست که هر آن ، بی دربـان وصاحب خانقاه ومدرسه در اختیار ما بود ، اما ما از انبوه مشکلات زندگی و کندی درك و بی‌نصیب ازفیض ازل و به‌خاطر دیگر آلایش های دنیوی ، نتوانستیم او را درست بشناسیم ونتوانستیم از عرفان او استفاده کنیم نفهمیدیم او چه کسی است ؟ چه‌مقامی در عرفان دارد ؟ باوجودیکه او خود صدا می زد ؛

من عارف تشبیه وتمثال نباشم
گویندهٔ امرم ، عرق آلود پیامم

نپرسیدیم که این امروپیام چیست ؟ وتو پیام آور که هستی ؛ وآن‌پیام دهندهٔ‌مهربان کیست ؟ خود او در مثنوی «مستورهٔ بی نقاب» مأیوسانه شکوه میکند :

راز درونم همه ناگفته ماند
در صدفم لولوی ناسفته ماند
نیست چو تبلیغ بکار شما
رفتم ازین شهر ودیار شما

یا :

مرده پرست دهر را، دره‌بنزد هرع زن
پند بگیر ، زنده ام ، بوسه مکن مزار را

او اگرچه بهرادب ، کعبهٔ حق رفت ، اما از احوال پریشان‌اعراب، بسیارمتأثر شد وعزم سکونت‌خود را در آنجا فسخ نموده وباز گشت ودانشمندان عرب را چنین مخاطب ساخت :

پی این ناله بگیرید که همراز شماست
آنچه در سینهٔ ماهست، هم‌آواز شماست
ایها‌الناس ! من الارض سما تا بسمك
ظاهر وباطن او وسعت پرواز شماست
آسمانی بهمین خوبی واین بالایی
دور بین‌هست، مگر در ته آواز شما
حکمت کهنه ونو، فهم ترا خاتم نیست
عقل، بانك‌جرس محمل رهباز شماست

وبشریت را در مجموع چنین آگاهی میدهد :

ای بشر ای پادشه ممکنات !
با خبر ای خسرو بزم حیات!
آنچه به خلقت که بغیر از خداست
سکه شاهیش، بنام شماست
گوی فلك در خم چوگان تست
جملهٔ عالم، ته فرمان تست
واجب وممکن بتمنای تست
در تو تمنا وتولای تست

بالاخره « احرام بست ، بگرد خویشتن گردید » ؛

آن چراغم من که شب میگفت با پروانه یی
سوختم از پای تا سر ، لیك در ویرانه یی
آشیان من زآوازم مگر پیدا شود
ناله دارم چون جرس ، جز خود ندارم خانه یی
بسته ام احرام ومیگردم بدور خویشتن
کعبه گم گردیده ، پیدا کرده ام بتخانه یی
در دیار عشق ، دهقانم زبی سرمایگی
اشك میریزم بملك خود ،ندارم دانه یی

اینك بیایید درین مقدمه ، زندگی نامه وشاعری وادبیات وعرفان وتصوف این عارف شاعر وطن خود را تا پایان بخوانیم ؛

بنما رهی ، که سفر کنم ، چو جرس ، زغفلت خامشی
که بخواب رفته ترانه ها ، به لحاف پنبه بگوشی ام

الف) زندگی نامهٔ دهقان .
ب) شاعری وادبیات دهقان .
ج) عرفان وتصوف دهقان .

الف) زندگی نامهٔ دهقان

زسبك پری چو خورشید ، نگرفتم آشیانی
زکجا طلوع کردم ؟ بکجا غروب کردم ؟

در زمان های بعد بابر ، که کابل شهر دروازهٔ هند شد ، شخصی از میرزا زاده های منسوب به خانواده الغ بیك معروف در یکی از قلعه های چهاردهی برای همیشه مسکون گردید . او درست در همین دهبوری امروزی (که در ترکی به معنی قریهٔ گرگ است) زمین گرفت وقلعه یی آباد کرد که تا همین اواخر ، پا بر جا بود. آخرین خلف فامیل میرزامحمداعظم جغتایی بود که درمستوفیت ، کابل در زمان امیرحبیب الله رتبهٔ(دفتری)داشت .

در سال (۳ـ ۱۲۸۲ هـ . ش) مطابق (۵ ـ ۱۹۰۴ میلادی) از صلب میرزا محمداعظم واز بطن فاطمه دختر احمد جان نام پسری به دنیا آمد که او را غلام سرور نام گذاشتند ، این پسر در سنین ۵ ـ ۶ نزد ملاسراج الدین نام وپدر میرزا وفامیلش قرآن وکتب سواد معمول وقت (حافظ وگلستان سعدی) را فرا گرفت ودر ۱۵ ـ ۲۰ سالگی خط میرزا یی نستعلیق را بشیوهٔ مرحوم میرزامحمد محسن‌معروف که پدرش همکار شان‌بود ، در همان دفتر یاد گرفت . دهقان در اولین وزارت مالیهٔ امانیه میرزا شد وبعداًشامل مکتب حکام گردید، مدت کوتاهی در هزارهٔ پنجشیر واستالف ، علاقه داری کرد که در این وقت ، عشق مجاز بسراغش آمد وسپس به حقیقت کشیده شد .

چنانچه خودش در مثنوی (سر گذشت) میگوید :

صید عقاب مجازم کردند

لقمهٔ چنگل بازم کردند

هدف ناوک نازی گشتم

بسمل عشوه طرازی گشتم

بچه فرزند به دلال شدم

نوکر هندو ورمال شدم

آنقدر عشق مجازم بر بود

که مرا بندهٔ یك بنده نمود

آنقدر واله وحیران گشتم

که زدل بندهٔ جانان گشتم

من وفا کردم واو کرد جفا

دادن از غیب ، مرا مزد وفا

دور معشوق مجازی گشتم

سوختم تا که نمازی گشتم

چه مجازی که حقیقت یارش

ماه وخورشید ، چو خدمتکارش

این حالت جذب وبیخودی که در سال های ۷ - ۱۳۰۶ شمسی پیش شده بود ، تقریباً ۴ - ۵ سال یعنی ۱۴ - ۱۳۱۳ دوام کرد . باز یکبار دیگر، اقارب ودوستانش او را دربانکملی شامل کار کردند اما او که در معرض تغییرات‌شدیددرونی وروحی قرار داشت، شغل پدری وآبایی یعنی کار مأموریت سر کاری ودولتی را برای همیشه ترك کرد وسالهای زیاد بسیر آفاق وانفس مشغول گشت . در مثلث سه‌شهر باستانی عرفانی‌غزنی، هرات وبلخ‌می‌گشت‌واز خاك سنایی ها وجامی ها وجلال الدین ها الهام های‌عرفانی میگرفت . در اواخر این انجذاب به شوق حرم ویثرب می تپید . باری میخواست‌از راه مشهد ونینوا ونجف وبغداد برود که در سر حد ، کاروان را نیافت وزمانی در کراچی رسید ، که کشتی رفته بود .

بالاخره در سال ۱۳۲۲ روانهٔ حجاز شد وفریاد کرد :

ای شه ودرویش وزیر ودبیر !

مرد وزن وشیخ وصغیر وکبیر !

نیست چو تبلیغ بکار شما

رفتم ازین شهر ودیار شما

من عجمی ام به عرب میروم

کعبهٔ حق، بهرادب میروم

اودرین‌سفرمقدس، حال‌واحوال‌مخصوص داشت . فردی از یك غزل او چنین حالت را ثبت کرده است :

از پیش اشکم ساربان ، محمل به صحرا میبرد

محمل به صحرای جنون ، از راه دریا میبرد

او ابتداء میخواست در آن سر زمین‌های مقدس باستانی رحل اقامت‌افکند ، اما وضع استعمار زدهٔ مردم آنجا وبرهمی زندگی اعراب ، او را نه تنها خوش نیامد ، بلکه او را تکان داد ومتوجه احوال خراب اجتماعی وسیاسی جهان اسلام وشرق گردانید .

بعد از ادای فریضه حج ، فوراً باز گشت وارمغان سفرش یك مد وجزر (مسدس) پرسوز وگداز دربارهٔ عظمت گذشتهٔ اسلام وانحطاط امروز مسلمان ها وآن مراکز اسلامی است که در یك جای آن میگوید :

یاد آنروزیکه ما هم گلستانی داشتیم
در جهان از بلبل وگل، داستانی داشتیم
از کمال علم وعرفان ، بوستانی داشتیم
همچو اصحاب محمد باغبانی داشتیم

رنگ وبو میبرد از شاخش ، عروسان جهان
روضه خوان گلشن ما بود خوبان جهان

سنبلستانش بخارا، سوسنستانش یمن
بودش‌اند ریورپ وافریقه ، سرووسترن
مصر تاروما نها، ازاندلس تا کاشغر
نخل باغ یك گلستان بودو سرویك چمن

هندوچینم درکجاشد؟ترك وایرانم چه‌شد؟
اتفاق واتحاد اهل ایمانم چه شد؟

بعد ازتشرف به‌حرمین، دهقان‌ازدورهٔ انجذاب‌ومحویت‌برای‌همیشه برآمد.وقتیکه‌بکابل رسید، زمین‌های میراثی آبایی دهبوری رابرای معارف فروخته ودرحصهٔ سه‌دوکان (چنداول) وسرای شیراحمد دکان‌قالین فروشی بازکرد که‌در۲۲و۳۰و۴۰ سال آخرحیاتش بااین‌شغل معاش‌ومایحتاج خود ومستمندان راتهیه میکرد که‌درسالهای پیش از وفاتش عملاً این‌شغل‌متروك‌شد و درکلبهٔ عارفانه خویش انزوا اختیار کرد و در حیات تأملی عمیقی که مخصوص عرفای فقیر است، چنان فرورفت که‌همه ماحول خویش رامدتها فراموش میکرد ...
بالاخره باسرودن این‌آخرین بیت‌خویش؛

مرغ روحم به‌وطن میل پریدن دارد
چون کبوتر دلم‌ازشوق، تپیدن دارد

درشب دوشنبه (۱۱ حوت۱۳۵۴شمسی) مطابق (۱۹۷۵م) جامه‌بدل کردوچشم ازجهان‌پوشید ودرگلخانهٔ چهاردهی بخاك سپرده شد.

مستان خدابروز صدبار بمرد
اندر صف زندگان، همی روزی خورد

بارنفس آورد، شماریدوبداد
دهقان زازل، اشترت این باربرد

بعد مردن تانگویندم که‌دهقان بیکس است
درد ما باداغ گرید، داغما با دردما

ب) شاعری‌وادبیات دهقان:

دهقان دردورهٔ انجذاب اولتر در(میان سنین ۱۵ـ۲۰)درویرانه ها وکشتزارهای‌چهاردهی اولین شعرملهمانه‌اش راچنین سرود:

آن عهدرا که باتوبستیم، بسته‌به
عهدی‌اگربغیر توبستم' شکسته به
غلمان بود برادرم وحور،خواهرم
عشاق وصل را در جنات، بسته به
بی توبروی ما، درگلزار، بسته باد
بلبل،خموش، وشیشهٔ‌عشرت، شکسته به

بعد بکفعهٔ خودش گاهگاه‌یکان دو بیتی میسرود:

به‌دهان، دیدهٔ بی‌خوابکی ده
فغان ده، ناله ده،هجرانکی ده
خدایا! عاشقان، مطلب ندارند
توجنت را به شیخ وشابکی ده

او درباغ های کنار دریای کابل،وقتیکه‌شب‌رابه‌روز می‌آورد وسر بپای‌درختی گذاشته، به‌خواب میرفت وبیدار میشد، میگفت:

بدهقان از چمن، سنجاب دادی
بهارو سبزه ومهتاب دادی
بکفعی بلبلان را نغمه سر کن
بپای سرو نازش ،خواب دادی

او وقتیکه میگفت:

من نمیدانم کجا این عشق یارم میکشد
شهر درشهرو دیار اندر دیارم میکشد

از کابل به غزنی وازآنجا به هرات میرفت ودراوان آوارگی ها، عاشقانه فریاد میزند:

اگرگرم دیدید بازار دلرا
بگویید ازمن،خریدار دلرا
من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را می فروشم
بکابل بدم من، به غزنی رسیدم
من از دست این دل به بینی رسیدم
ز غزنی به‌شب‌تا هراتش رساندم
توگویی به شاخ نباتش رساندم

وآنجا ، مانند ابو سعید ابوالخیر میسرود،

خدایا هیچ من درمان ندارم
فغان در وصل و درهجران ندارم
اگر چه درد هجرم سوخت یارب
مگر در پیش جانان، جان ندارم

مدتها درهرات ماند، به‌گازرگاه وخیابان رفت وآمدداشت وساعت هادرمزارپیر هرات وتربت شیخ جام و درکنار هریرود می نشست و با ادبا و شعرای هرات (توفیق، مایل، عاطفی،بشیر، شایق، وهم با طالب ودیگر ادیبان ، محشور شد.

او مثنوی (بخت وطالع)خودرا که یک‌نظر ماحول‌اجتماعی‌کشوراست،تحت تأثیر صحبت های ادبی وتشویق آنها منظم کرد، آنگاه سفری به ایران نمود و دوست وفادار خود (حاجی محمد صدیق)رانیزدرآنجا یافت‌وفرصت مرور آثار کلاسیک‌دری‌رانیز درآنجا پیدا کرد.

به ادامه این‌ملاقات های ادبی وتأثیرات، بعدازآن که‌بکابل آمد،شاعرنابینا باقی‌جان و طالب همدم اوگفتند بسمل‘ شایق‌جمال، قربت وخسته هم به‌دکاش میآمدند وگاهی به خواهش و اصرار ، پایش را به مشاعره میکشاندند.

استاد خلیلی هم در سالگرهٔمولانای بلخی‌شعری ازدهقان‌خواست که مثنوی (خلاصه مثنوی)

را در آن وقت سرود . وقتیکه سعید نفیس محقق ایرانی بکابل آمد ، در یك تصادف دهقان را دید وچندین بار دیگر به دکانش آمد وبا او صحبت های شاعرانه وصوفیانه نمود . . . .

دهقان به اثر عشق، در کناردریای کابل، شاعر شد ووقتیکه عارف شد، شعر بهترین زبان معانی مرموز عرفانی او مثل همه عرفا گردید. دهقان باوجودیکه طبیعتاً شاعر [بود و استعداد وقریحهٔ ادبی فوق العاده یی داشت ، اماهیچوقت (شاعر محض) یاادیب رسمی [نگردید، با وجود زندگی ظاهراً شاعرانه ، به شاعری توجه واشتغال دایمی نداشت . اگر چه تحصیلات ادبی وعلمی مثل مولانای بلخی نداشت ، اما شعرش ، بیانگر زبان تصوفش وبیان عرفان ومعرفتش بود ، به این نسبت ، با وجود شعر شناسی، ذوق ونازك اندیشی ودرك الگو های عالی سعدی وحافظ به فحوای گفتهٔ دلدارش (قافیه نمی‌اندیشید) وگاهی «گناه» را با «کیمیا» هم قافیه میساخت ومیگفت :

خوب است که چون آبله های کف دهقان

گر قافیه تنگی بکند ' پیش برایم

وهم خودش درمثنوی (عایشه‌سمرقندی) که بین (شاعر) و(شعرك ساز) فرق قایل‌میشود، سخن عالی را ابلهی میداند واستعداد فطری بشر را به تعجب، مرحبا گفته ' میگوید : «آن که از عشق معنی یی دارد» «بکر طبعش نشانی یی دارد» ومرغ عرش پرواز دیگر قسم شهپر میداشته باشد ، میگوید ، من شاعر نیستم . . . . مثلیکه در یك مثنوی میگوید،

من‌عارف‌هستم و گویندهٔ امر . . .درشعر‌دیگری میگوید

نه منم شاعر صورت که ببافم خم زلف

نه منم هندی وجوکی که بچینم خط وخال

نه شکایت کنم از کشمکش دور فلك

نه حکایت کنم از طنطنهٔ خواب وخیال

عاشقم من اگرم نوبت ساقی برسد ،

دو جهان را بدهم بر قدح مالا مال

مستی عشق ، بیاورده چنینم بخروش

غلغل شیشه ام انداخته در قال ومقال

درحالیکه‌او را از شاعری، عار نمی‌آمد ومیدانست که‌درهرصد قرن، عطاری‌میآیدوحافظ را

«عشق زبان دار» میگفت، موقف خود را در شاعری چنین بیان می کند:

نالهٔ بمنزل رسید صورت جرس ها گرفت
ورنه به این کاروان، سعدی مضمون بدم



گاه سعدی وگهی حافظ وگاهی دهقان
عشق هر روز زما نام دگر میخواهد

دهقان، گذشته از باعظمت یاد کردن (فردوسی، نظامی) مثنوی‌سرایان رزمی وبزمی و تذکر عمق معانی وشرح رموز مثنوی های عرفانی «سنایی» و«بلخی» به جمال‌وکمال اشعار سعدی وحافظ غزل سرایان بزرگ معتقد بود. در اشعارش از خیام وجامی یاد واز بیدل استقبال کرده است. این برداشت دهقان، شعر شناسی وسخن‌دانی اورا به وجه احسن میرساند. او شعر خوب را از حیث شکل (لفظ) ومضمون (معنی) میساخت وستایش میکرد ودر حالیکه عصر زندگی او در کابل مصادف به اثرات‌عمیق سبك هندی وشهرت صائب، کلیم، ناصرعلی وبیدل بود، اگر، چه غالباً به این سبك وزبان ادبی این شعرا بیشتر غزل سروده وتراکیب و جملات شبیه آنها را استعمال کرده وخود ساخته وحتی به استقبال بحر های دشوار وطویل مانند بیدل رفته، اما مزایا وخصایص وغزلیات حافظ‌ومولوی‌را از نظر دور نداشته، ازنگاه لفظ اگر در استقبال آنها موفق میشد، فوق العاده مسرور میگشت، طوریکه در استقبال قصیدهٔ بیدل موفق است، بطور مثال:

در طلوع‌فیض صبح، آینه شد آفتاب
صاف دلی در کجاست، تا شود عالیجناب
تیغ فلك، نیم کش، حلق شفق، نیم بر
قرص صبا، نیم رنگ، مرغ سحر، نیم‌خواب

ازاستقبال غزل‌های حافظ نیز موفقانه بدر آمده که‌معاصرینش به‌آن نایل‌نشده‌اند.

از معاصرین برخی غزل های بسمل وغربت را در کشور وبهار شهرو یار را از ایران می‌پسندید. دراوایل شاعری‌درهرات باشعرا وفضلایی که‌قبلاً نام گرفتیم، آشناشده؛ ودرآخر عمر، پورغنی وروا و نهمت به مصاحبت ادبی او میرسیدند، شعر های سابق یانو اورا می شنیدند گاه برخصت واجازهٔ شان، اشعار خود را نیزمی‌خواندند.

شاید مجموع اشعار دهقان، به سه هزار بیت برسد که یکصدو چند پارچهٔ آن ، غزل ده تا پانزده مثنوی ، پنج تا ده رباعی ودو سه پارچهٔ آن قصیده باشد ، با یك ، دو قطعه .

دهقان‌در اوایل جوانی برای عشق وبعد ها بتصوف وگاهی برای تفنن وذوق شعر سروده هیچوقت شعر فرمایشی، نگفته، فقط یك و دوبار به تشویق شعرای محترم معاصر ، در یك و دو مشاعره اشتراك کرده است.

سلطنتم اگر رسد ، بر در کس نمیروم
سلی فقر میخورم ، منت شاه نمیکشم

* * *

ای همای سلطنت ! بر من مفکن سایه یی
خانه در ویرانه دارم ، بس بود بال خودم

اینك، نظر به ضیقی‌مقدمه، چند بیت‌زیبا از چند غزل ویك دو پارچه از یك دو مثنوی وقصیده فقط بصورت نمونه می آوریم وقضاوت را در باره شعر و ادبیات دهقان به ادب دوستان میگذاریم :

ما نامزد باده ومنکوحهٔ عشقیم
ننک در میخانه وناموس وفاییم
هم ساقی وهم ساغر وهم مطرب وهم جام
هم محتسب ، هم مست، عجب دیده در آییم
رنک سر ناخون، بتان شاهدحالست
گر هیچ نباشیم ونباشیم ، حناییم

* * *

یاد بود عاشقان برعاشقان، فرض است ومن
پارهٔ دل را به زخم کوهکن پیچیده ام

* * *

ما شمع شبستانی که بودیم ؟ که تا صبح ،
می بست گل حسرت ومی سوخت چراغم

بگذشت گناه از سر ونشست خمارم
بشکست مرا توبه ونشکست ایاغم

* * *

آنکه از سر ، خبرش نیست ، زدستار مپرس
عشق پرورده چه داند که چه ننگ است وچه نام ؟
سر ما و سر ساقی ، رخ ما ورخ دوست
دم ما ودم مینا ، لب ماولب جام

* * *

نیست ممکن که شود جز لب خسرو ، شیرین
همچو فرهاد ، بیا دست بکاری بزنیم
یاد بودی بطرفداری جنت بکشیم
باده در پرتو مهتاب بهاری بزنیم

* * *

اگر همنشین ملك شوم ، واگر چو ماه فلك شوم
چه بود به غیر خمیدگی ، ثمر بهار جوانی‌ام ؟

* * *

بیا که حضرت می را به خانقا ببریم
به صوفیان ریا ، صاف وبی ریا ببریم

* * *

به جانان داد می ایکاش ، این‌جانی که من دارم
ندارد جان من لایق ، به جانانیکه من دارم

* * *

ده سر بسرم باده ، تو ای ساقی گلرخ !
تا روز جزا ، یکدو قدح بهش بر آییم

* * *

ــ بیست ــ

درین چمن به هوای ، گل آشیان بستم
چو عندلیب ، بجز خار وخس ندارم من



بردەست عقل وهوشم ، یك چشم نیم خوابی
کو محتسب که ما را فتوی دهد شرابی ؟



ناله رسوای جهانم کرد ودرمانم نکرد
پیر گردون هم ندارد داروی دیگر مرا



شب وصالی ، نصیب ما شد ، نسیم صبحی ، رقیب ما شد
بخون به غلتید ، شفق خدا یا ! چرا گریبان ، دریده امشب ؟



تا شوی واقف زاسرار ضمیر کاینات ،
زشت وزیبا را به یك بستر ، بخوابان در ضمیر



گر ناز می کشی ، برو از مه جبین بکش
دلبر ، گر آفتاب بود ، ذره پرور است



گرفته جشن به دامان کوه ، لالۀ احمر
خبر دهید به شیرین که سال فرهاد است



خدا یا بی می این ساغر نباشد
مرا ساقی به جز دلبر نباشد



به لاله زار ، اگر سایه نیست صحرا هست
نمیرویم به باغی که سرو ناز ندارد

نتوان گفت که ما جان بسلامت ببریم
سفر عشق ،خطر دارد وما هم سفری



ایخدا ! عشاق عاجز ،اینقدر غمکش ،چراست ؟
هم کشد دشنام جانان ، هم کشد دشنام دل



زابروی کسی ، بوسه ربودیم در ایام
شمشیر به لبخنده ، زچنگیز گرفتم



به تمنای دست رنگینی
شفق سرخ صبحدم گشتم



اینهم چند بیت از یك قصیده :
دلم استاد بیرحمی بود ، من ، طفل نو خوانش
سخن گر سکته گویم ، میچکد اشکم بدامانش
نهنگ بحر فکرم می تپد در قلزم معنی
چو ماهی میدهد جان ، طبع من اندر بیابانش
سرا پای چمن سبز است ، فکرم میکند پرواز
چو طوطی میشود گم ، مرغ معنی در نیستانش
اگر خون میکنی زاهد ، زمامگذر که محتاجیم
تو تکبیر بلندی گو ، که من گردم بقربانش
بخون غلتانده ام از شوق نازش ، طبع‌ناز کرا
حنایی میکنم از رنگ معنی ، کلك بیکانش

دهقان یك قصیدهٔ بهاریهٔ بسیار زیبا دارد که اینك چند بیت آن درینجا انتخاب میشود :

نو بهار آمد وبر خاست نسیمی زشمال
گفت بر خیز که بر خاست چمن پر خط وخال
یکطرف ، سر زده ازهر لب جو ، سروسهی
یکطرف ، خم شده در زیر ثمر ، قد نهال
نافهٔ آهوی چین ، ریخته از دامن گل
داده شهلایی نرگس ،خبر از چشم غزال
چون عروسان عجم ، سبز ببر کرده چمن
چون جوانان عرب ، سرخ بپوشیده جبال
گل و گلچهره وگلباز وگل اندام وگلاب
من و معشوق ومی وچنگ ونی غنج ودلال
باده بنهادگی وباغ بماراستکی
همه بر طالب ومطلوب ، قدح ، مالامال
نه غم وغصه ، نه رنج والم شام فراق
هم می ومطرب وهم چنگ ونی ، هم صبح وصال
خسروان ، نان خود از خرمن دهقان بخورند
پس چه ننگ است زادباروچه فخر از اقبال ؛



اینك چند بیت از مثنوی «عصمت گل» را نیز تقدیم میکنیم
برفتم تا که در باغی رسیدم
بگویم تا چه بو کردم ، چه دیدم ؟
به هر طرفش ، خیابان های زنبق
سفید وزرد وسیمابی وابلق
گلابش هر رقم از حد زیاده
گلابی ، آتشی ، صد برگ وساده
گذشته سن سرو از نه واز ده
به عمر هفده وبعضی به هجده

هزاران را به هر نهلی ، چناوی
به صد ها آشیان نیم کاری
همه خورد و کلان باغ یکسر
زمروارید شبنم ، داشت زیور

ج) عرفان و تصوف دهقان

سیر عرفانی وذوقی وعقیدی این عارف را که یک انسان مسلمان که قدرت بیان شاعری داشت ، از بیان و آثار خودش استخراج وترتیب کرده ، خوانندهٔ مجموعه را قبلاً یاری میرسانیم .

این عارف شاعر ، فقط تحصیلات ابتدایی سواد معمول زمان (قرآن ، دیوان حافظ ومشق خط) را داشت ، نزد کدام مولوی مدرسه برای فرا گرفتن درس ، نه نشسته وبکدام شیخ خانقاه وپیر طریقت هم مراجعه نکرده است در ابتدای جوانی ، عشق به سراغش آمده ، مجنونش ساخت . دران عالم سکر ، شاعری را آغاز کرد وبه سیر آفاق وانفس پرداخت . بینایی ودانایی عرفانی برایش پیدا شد ، مانند (ویسی ها) تربیت الهامی شد ، بالاخره آفاق گرد دیگری که ۴۰ سال قبل از نواحی غزنی ، بعد از حالتیکه برایش پیش شده بوده ، به حرمین رفته ، آنجا معتکف شده بود ، از حجاز باز گشت ودر گوشه یی ،دهقان جوان را پیدا کرد ودر گوشش رازی را گفت که از جوش وخروش ، او را انداخت واز عالم سکر ، برای همیشه ، او را کشید . آن بزرگ مرد جهان گرد ، گویا امانتی را به صاحبش رسانده باشد خود را فارغ یافت وبه زادگاهش باز گشت وآنجا جامه بدل کرد. دهقان چندی به دوکان داری وتجارت ، مشغول شد وتا آخر عمر برای دوستان مستمند وبینوایان شهرش زحمت می کشید وبیدریغ انفاق میکرد که چنان بذل وبخشش بی ریا وبی مطلب ، جز از مردان خدا ، از کسی پوره نیست . در ضمن این جریان زندگی اجتماعی ، واردات عرفانی خود را بزبان شعر به اهل آن ، ادا میکرد وگاه گاهی هم از روی تفنن ، شعر های ادبی برای مصاحبان ادب- دوست خود می سرود تا که بکفعهٔ خودش چون ،چراغی ــ از پای تا سر در ویرانه یی سوخت ، سال های آخر انزوایش ، بدان پایه با محرومیت ها توأم بود که چنان زندگی فقط نصیب فقرای بزرگ میگردد وبس .

اینک سیر عرفانی او را بهتر است از زبان خودش به ترتیب ، بشنوید ،

مجاز ، بهانه میشود (یکباردیگر میخوانیم):

صید عقاب مجازم کردند

طعمهٔ چنگل بازم کردند

آنقدر عشق مجازم به ربود

که مرا بندهٔ یك بنده نمود

من وفا کردم واو کرد جفا

دادن از غیب مرا مزد وفا

دور معشوق مجازی گشتم

سوختم تا که نمازی گشتم

چه مجازی که حقیقت یارش

ماه وخورشید ، چو خدمتگارش

. . . .

بعداً درین سال های انجذاب وسکر ، تمام اشعار او گفتگو با حضرت معشوق وحقیقت ونیایش های پرسوز وگدازی‌است که بیقراری ،شور وحرارت وطلب او را نشان میدهندمانند :

لطف کن ای نگار من ! وعده بده وصال را

تا به دقیقه ، طی کنم ، منزل ماه وسال را

عاشق بیقرار را جرعه بده ، خموش کن

به صوفیان خود بده ، مستی قیل وقال را

عارف ما ، در راه سیر وسلوك خود روان است ودر صحرای وجود خویش ، منزل میزند وتعجب میکند که یار او درین راه ، کیست که نه تنها (جان) او درین راه بکار او نیست بلکه (نفس) او نیز از این کردار او ، راه گم شده ، آنقدر تیزتگ میشود که‌بال جبریل از گرمی رفتار او میسوزد وچون او بدور خود می گردد ، شیخ ، حق دارد منکر او شود...

من نمیدانم درین ره کیست یارب ! یار ما؟

کاندرین ره ، هیچ نبود جان ما ،در کار ما

ما به صحرای وجود خویش منزل میزنیم

نفس ، گمره گشته از افعال واز کردار ما

آنقدر در نیستی ها ، تیزتک گشتم که دوش
سوخت بال جبریل از گرمی رفتار ما
نه پیمبر ، نه پیمبر زاده یی باشم ، مگر
عیسی مریم نباشد واقف اسرار ما
او به دور کعبه گردد ، ما به دور خویشتن
شیخ ، حق دارد که باشد در پی انکار ما

«چشم او چون مجنون ، راه محمل میزند» ونمیداند که او دیوانه است یا «لیلی است منزل میزند» وتعجب میکند ، در حالیکه در مقابل وصل ، حاضر است که جان خود را بدهد اما دلبر (چرا دل میزند) :

باز چشم من چو مجنون ، راه محمل میزند
یا منم دیوانه ؟ یا لیلیست منزل میزند
عشق سرکش ، در ضمیر ما اگر ننهاده دام
دل چرا در سینه ، خود را همچو بسمل میزند
وصل کو ؟ تا جان دهم ، گردم خلاص از دین مرگ
منکه بگذشتم زسر ، دلبر ، چرا دل میزند

او اگر چه می گفت : «آرمیدن نیست دهقان در خوراقلیم عشق» اماباز هم صدا میکرد : «ای پرده دار ! جان به لب آمد ، وصال کو ؟ » اما خود را متسلی می ساخت ومی گفت :

« که ؟ برده است ببازار عشق ، نیم نفس
که لطف حق ، به متاع دو عالمش ، نخرید »

اما باز او نمیدانست «آرام دل او» کجاست ، اگرچه «هر لحظه سر بسر پیغام دل» به او میرسید ومی دانست تا که دل محرم نشود ، کس به کوی او راه نمی یابد وتعجب میکرد که چطور با گرفتن نام دل ، در بزم جانان ، راه یافته است ؟

«من نمیدانم کجا شد ؟ باز آن آرام دل
میرسد هر لحظه بر من سر بسر ، پیغام دل »

—بیست وشش—

« تا که دل محرم نشد ، در کوی او کس ره نیافت
رفتم اندر بزم جانان ، تا بگیرم نام دل
دیگان وقت ، مأیوسانه ، فیصله میکرد که :
« تا جان ندهم ، جانان ، هرگز نه نماید رخ
جز مرگ ، علاجی نیست این درد که من دارم »
او ، احوال مختلف داشت ، گاه قلندر ' گاه فریدون می بود ، اگر جلوهٔ دوست ، گلشن راز رابه او نشان نمیداد وعشق محبوب ، راه عقل او را نمی زد ، نظربه‌استعدادی که داشت شاید دانشمند ، فیلسوف وافلاتون مانند میشد . . . .
در منقبتی دارد که :
(با غلامت ، شاه اگر همدم شود
گر «خلیل‌الله» نشد «ادهم» شود)
(دیده بودی گر مسیح ، میخانه را
عاقلی گفتی من دیوانه را)
جای دیگر :
دوش که گرم سخن ، همره گردون بدم
گاه ، قلندر صفت ، گاه فریدون بدم
جلوهٔ زیبای دوست ، گلشن رازم نمود
عشق ، ره عقل زد ، ورنه فلاطون بدم
بال وپری داشتم ، نور محبت گداخت
تا که پرش داشتم ، چتر همایون بدم
سوز وگداز وتپش،تشنه لبم ساخته
اشك زگرمی بسوخت ، ورنه به جیحون بدم
گاهی ، مانند هم مجذوبان وصوفیان سالك «ویسی» ادعا میکند :
« من همانم که فلك ، طفل پریروز منست
چرخ گردنده ، همان کودك دیروز منست »

« من ازان بادهٔ تسلیم بخوردم ، ورنه

ماه وخورشید ، چو یك‌مرغ کف آموز منست



«جام فلك ، تهی شود ، گر بکشم پیاله یی

کاسهٔ دهر ، پر شود ، گر شکنم خمار را »



« باشد سفالین جام ما ، آیینهٔ اسکندری

پشمین کلاه ما گرو ، از تاج دارا میبرد »

در قصیده یی که در تعریف (خودی) سروده ، میگوید :

« آغوش قضا ، بستر تسلیم ضمیرم

زانوی قدر ، بالش تسکین مرامم »

« ای یار خدا یم ! زازل ، صید تو بودم

تا رام تو گشتم ، فلك افتاد به دامم »

« از قرب تو ام ، رمز ازل ، نقش نگین شد

وز حب تو ام ، فهم ابد ، کرد سلامم »

« آن آتش عشق صمدی ام که جهنم

چون خاشه بسوزد ، برسد گر به مقامم »

« تصویر عمل ، خانهٔ روح ، فاعل مختار

آشوب نفس ، پر تو مه ، عکس مقامم

گاه نفس خود را منتظر پیام می گوید :

« نفسم منتظر پیغام است

قیمت وصل ، ندانم چند است ؟ »

بالاخره بعد از ۶ ـ ۷ سال تپش وبیقراری « دهقانی دهقان قبول جلوهٔ ناز » شد و چون « بندهٔ با اعتبار » بود « خواجه سرا شد » وچون حافظ ویسی گفت :

« چون باز پس ز حضرت میخانه آمدم
هشیار رفته بودم ودیوانه آمدم »

« با خود برفته بودم و بیخود ، بدر شدم
یعنی دو دانه رفته ، ویکدانه آمدم »

او « در خویش پریزاد خویش را دیده » ایجاد خویش را ، آینه بکف داده » و گفته است ،

« عنقای وحدتیم که در اوج معرفت
بنهاده ایم بیضهٔ بنیاد خویش را »



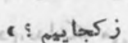
« تصویر کشد فهم من ایجاد مسیحا
این علم لدنیست ، در اعجاز نگنجد »

چون «قانع‌شد ، خورشید به ویرانه»او فردآمد «دربزم‌بی‌سقف‌اوماه‌پایین‌شد» واوگفت ،

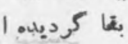
« من زخدا هر نفس ، می طلبم خویش را
جان که به جانان رسد ، چشم براه خود است »



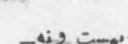
« ندانم این دل دیوانه ام ، به خویش چه دید ؛
که ترک کرد جهان را وگرد خود گردید »



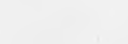
« از جاذبهٔ عشق ، چو از خویش برآییم
مجنون محبت شده ، درویش برآییم »



تا کی بزند لاف دویی ، طالب تحقیق ؟
گر وصل زما دور ، بود ، ما زکجاییم ؟ »



« خصر واسکندر ، پی آب بقا گردیده اند
من به جان خویش آب زندگانی دیده ام »



احوال بعداز یك مرحلهٔ فنای خود را درمثنوی « مستورهٔ بیعقاب »چنین ثبت کرده‌است :

« چشم من از عجز به بالا پرید
سرمه زانگشت مسیحا کشید »
« عجز ، بگفتا : هله طوفان رسید
نوح طبیعت ، سوی کشتی دوید »
« روح ، رمق را به دریدن گرفت
ذوق ، فنا را به چشیدن گرفت . . . . »

حالات بعد انجذاب ، بیقراری وبالاخره واصل شدن خود را دریك غزل‌ویك‌دوبیتی، این طور قید کرده است :

هم‌صنم خانه هم صنم گشتم
قابل دیر وهم حرم گشتم
لوح محفوظ بودنم ؛ از لیست
چکنم فخر ؟ گر قلم گشتم
نام حق ، معنی صفاتم شد
تا ترازوی بیش وکم گشتم



مجاز آمد زجسم من جهان ساخت
حقیقت ، در جهانم آشیان شاخت
دهانم دوخت تا چیزی نگویم
مگر در بند بند من زبان ساخت

اهل ادعا وخود بینی را محکوم می کند :

« هر آنکه گفت بدیدم ، بدانکه وصل نبود
هر آنکه گفت : به خوردم،بدانکه می نچشید »

وعارفانه گفت :

« سیر آیینه ، کیش خود بینیست
نشدم خوش که جام جم گشتم »

—شش—

« از بسکه در روز الستش می بساغر ریخته » از ضمیرش ناله میآید که سر شارم هنوز ؟

« در شکست تار بیتابی ، گرفتارم هنوز
بسمل شیون نو از عشق دلدارم هنوز »

با شیخ طریقت سر سخن دارد ،

« گفت : منش درس طریقت دهم
بر رمقش رمز حقیقت نهم »
« تا سحر از جذبه به بالا رود ،
موحدۀ عرش معلی شود »
گفتمش ، ای شیخ ! تو مستی مکن
این قدر افسانه پرستی مکن

دهقان مانند حافظ وهمۀ عرفاء با شیخ وزاهد گفتگو دارد :

« بد باطنیی زاهد، در کردۀ خود پیچید
تا رند قدح بگرفت ، زاهد زمقام افتاد



« کی به منزل برسد قافلۀ زهد وریا
شیخ تا شانه کند ریش ، سحر می گذرد »

در بارۀ عشق وعقل ، نکات عارفانه زیاد دارد ، از جمله می فرماید ،

« عقل ، با عشق ، محرم است ، ولی
(بوعلی) گشت (بوتراب)نشد »



« بیا تو نیز چو (بلخی) مرید عشق بشو
زسیر معرفت اینجا کتاب را چه خبر ؟ »

یکی از مصاحبین که با او پنج سال بسر برده ، دریاد داشهتایش می نویسد ،

« دهقان یکی از بزرگان « ویسی » بود ، نه مرادی داشت ونه مریدی گرفت ، و هیچ کس ندید که او جز عبادات مفروض ومسنون ، نوافلی کرده باشد ، روز ها در بازار

با مردم محشور بود وشب دروازهٔ حجرهٔ خود را بروی همه می بست ، معلوم نبود که چگونه نیایش وذکری دارد ؛ اما غالباً بیدار وسر به زانو شبها را صبح کرده وبا سوز تنهایی، شب را پاسبان بوده ، سیر معرفت خود را علاوه برترنم و اصطلاحات صوفیانه ، میخواست با اصطلاحات به خصوص خود وشیوهٔ بسیار سادهٔ زبان مروج بگوید که چیز های نوی دارد وآن جز به بزم محرم کشوده نمیشود ، او درساختمان کمیت و کیفیت همین وجود جسم ظاهری‌شان گپ های‌تازه یی داشت که به فزیالوجی وبیالوجی امروز ، ارتباط میگیرد و معرفت عارف‌قرن بیستم را نشانه یی است . . . .

مکاشفه ومعاوضهٔ او در زمان سر نثاری های جنگ جهانی دوم ، بحث عجیب وغریبی است که در شرح خصوصی حیات تأملی او می آید ، در همان مثنوی (مستورهٔ بی نقاب) بعد فنا وحالات دیگر می گوید :

« خواستمش رمز کنم کاینات
شرح دهم سر حیات وممات »

« شرع بیامد سر دستم گرفت
او جلوی اشتر مستم گرفت »

« شرع بیامد به بگو ومگو
گفت که رند اند بگو ، هم نگو »

. . . .

. . . .

« راز درونم همه نا گفته ماند
در صدفم ، لؤلوی نا سفته ماند »

دهقان ، بالاخره در آخر عمر خویش ، زندگی رندانه‌وشاعرانه یی داشته ، این ابیات را زمزمه می کرد :

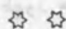
« منعم از یار ، مکن شیخ ! که در مذهب عشق
این ثواب تو ، گناهیست که من می میدانم »



« چه به بر کنم که بر آردم ، نفسی زخرقهٔ زاهدی ؛
چه گنه کنم که فزون شود ، زثواب تو به فروشی ام ؟ »



« تو اگر چه بندهٔ طاعتی ، من اگر چه بار ملامتم
نرسد ثواب ریای تو ، به گناه شرب نهانی ام »



« که همدم می گشتم وکه محرم زاهد
آیا به چه رنگیم کر از خویش بر آییم ؟ »

خلاصه اینکه :

زندگی نامه « دهقان » بسی شاعرانه وعارفانه وعاشقانه است .

ابتدای آن ، به زندگی « شمس » واوسط آن به زندگی عطار وآخر آن به زندگی حافظ شباهت داشت . . . .

دهقان ، بعد از شاه ولایت مآب ، به ویس قرنی ، شمس تبریزی وشمس شیرازی محبت داشت ، می گفت شمس بزرگترین‌عارفی است که او شناخته است ، اما زبان نداشت ، تااینکه مولانای بلخی ترجمان راز درون او شد.دهقان باباطاهرعریان‌را نیز دوست میداشت .

بالا ترین مرتبه در تصوف وعرفان را به عاشقان عارف وعرفای عاشق ، نسبت میداد وخدمت به بشر را به معنی عام آن وبه معنی بشر زحمتکش وکارگر ، دانسته ومیگفت : یك ساعت خدمت خلق از شصت ساله عبادت ، بهتر است . . . . .

وبالاخره به عدالت اجتماعی جدی علاقه مند وبه انقلابیون راستینی که در صدد بر انداختن استبداد وفقر وجهل جوامع بوده اند ، عقیده داشت ، منظور از عبادت وخلقت خدمت یا کار ، رفاه ، نظافت ، تقوی وقوام تکاملی بشر را میدانست، میگفت : در هر جا که چنین شرایطی مساعد شود ، آن محل فیض وسعادت و نور است, نه تنها دربارهٔ خود ، گفته است :

« عهد اول را لوای آخرین بودیم ما
واقف اسراررب العالمین بودیم ما »

« جهل شیخم فرصت تبلیغ اسلامی نداد
ورنه در دین خدا ، حبل المتین بودیم ما »
« ظاهرم دهقان ، به باطن پای تا سر ، علم حق
چون ید بیضا ، درون آستین بودیم ما »

بلکه در بارهٔ مهدی موعود ، با در نظر داشت غلبهٔ جهل در عالم اسلام ، گفت :

« چه اسرار است یارب ! در ظهور هادی مهدی ؟
که اسلامش تأمل کرد و کفر آورد ایمانش »

چنین شاعر عارف عاشق ، اگر مانند شمس تبریزی از میان ما رفت ، اما بسان شمس شیرازی ، اشعار خود را جاودانه یاد گار گذاشته است .

«ابوذر رویسی»
کابل ــ اول حمل ۱۳۵۶

عشقباز

شیخ و برهمن حیرت است ، مذهب عشقباز را
وانکه صنم شکسته هم ، بنده بشدایاز را

مشرب عاشقانه را، میل به کس نمیشود
دیر وحرم نموده‌ام ، دیدهٔ پاك باز را

مرغ دلم به هیچ گه ، نمیشود اسیر کس
دانهٔ عشق داده‌ام ، مرغك دام باز را

شیخ نگویمت بیا ، جام بگیر و می بخور
لیك ، برو بخم بزن ،طینت رنگ باز را

دره بدست ، محتسب ! برسر تربتم بیا
مردهٔ عشق ، زنده است ، تیر کند نماز را

خجلت بی کمالیم ، تادل خاك همره است
برقدما که بافته ،این کفن دراز را ؟!

عهد اول

عهداول‌را ندای‌آخرین بودیم‌ما
واقف اسرار رب‌العالمین بودیم ما

جهل‌شیخم ، فرصت تبلیغ اسلامی نداد
ورنه دردین‌خدا ، حبل‌المتین بودیم ما

ظاهرم «دهقان» به باطن پای تاسر ، علم حق
چون یدبیضا ، درون آستین بودیم ما

عاشق بیقرار

لطف کن ای نگارمن ! وعده بده وصال را
تا به دقیقه طی کنم ، منزل ماه وسال را

عاشق بیقرار راجرعه بده ، خموش کن
بصوفیان خود بده ، مستی قیل وقال را

وسعت هردوعالمم، خانهٔ سرپناه نشد
بردوجهان نمی دهم ، لمحهٔ یك وصال را

بندهٔ قانع

بندهٔ قانعم مگر ، خبر نیم مقام را
در کف صبح دیده‌ام ، دانه و آب شام را

لیلی خویش گشته‌ام ، لیک به‌رسم عاشقان
پا به‌بغل گرفته‌ام ، ناقهٔ بی‌زمام را

در ره عشق ، ناله‌ام ، همچو جرس ، ترانه زاست
ازاثرم خبر بده ، نوسفران خام را

صاحب معرفت نیی ، ازپی فهم ما میا !
عرش نما شود اگر ، تا ردهم کلام را

در ره عشق کی شود، نوسفران حریف‌ما؟
ذوق به‌باده میدهد ، مستی ما،خیام را

بردر نیک‌و بد برو ، حلقهٔ صلح را بزن !
گو که طواف میکنم ، قبلهٔ خاص‌و عام را

اهل کتاب را چرا ، درس نفاق داده‌یی ؟
شط فرات بسته‌یی ، حسین تشنه کام را

مست‌خودست رندها ، ازهمه‌عیب بی خبر
برلب‌شیخ دیده‌ام، فتنهٔ‌خاص وعام را

مستی‌عشق ، رتبه‌را ، در ته پانهاده است
خط بدهد به‌بندگی، پادشهان، غلام را

قاضی وشیخ ومحتسب،رفته به‌جنگ مذهبی
گر زکتاب آگهی، لقمه‌بده امام را

بسکه‌غریب‌زاده‌ام ، تمدنم نگار شد
دیدمرا چو دیهقان سبز نهاددام را

عالم سؤ را بگو: قاتل دین حق تو‌یی
لات ومنات چیده‌یی ، مسجد بی‌امام را

فحش طبیعتم مگو، گر بکشد زبانه‌یی
ما به شرارهٔ سخن ، پخته کنیم خام‌را

ذوق غنی گری دهد مشرب ما فقیر را
حق شهنشهی دهد مکتب ما غلام را

خوب خراب

بازبدست نوخطی ، داده‌ام اختیار را
خوب‌خراب کرده‌ام ، بدسعه‌روزگار را

طفل‌غریب‌زاده‌ام ، نوسفر تمدنست
پای نهدبچشم‌من ، تابکشیم خار را

ابلق‌دهررا گرفت، زین مراد مطلب‌است
به‌یك‌شتر سوارکن، غلام و شهریار را

(کمند) دوبیست ساله‌را ، پردهٔ عافیت مکن *
فرصت‌تنبلی‌مده ، گردش‌روزگار را

* لباس ملنگی؛

رند که بی‌هنر فتد ، تیشه بپای خود زند
عشق بدوش میکشد ، این همه کوهسار را

بر کف دست کارگر ، بوسه بزن ، دعا طلب
زشیخ مکه کم‌مدان ، خادم کشت‌زار را

جام فلك تهی‌شود ، گر بکشم پیاله‌یی
کاسهٔ دهر پر شود ، گر شکنم خمار را

کشت‌هزار ساله‌را ، بادم تیغ آب‌ده
یادعدو دو باره‌ده ، ضربت‌ذوالفقار را

مرده پرست‌دهر را ، دره‌به‌نزدشرع زن
پندبگیر زنده‌ام ، بوسه‌مکن‌مزار را

سمندناز

کجاست سم سمندنازی، که ذره‌سازد ، غبار ما را
که‌جبرئیلش ، رکاب بوسد ، چو بیند آن شهسوار را

مسیح؛ مفتون یك نگاهش ، خلیل؛ محتاج بردعایش
به‌عرش گویند، مرحبایش ، اگر به‌بینند یار ما را

شکر که‌عشقش،چوشد رفیقم، که‌مرگ‌هم بوددر نصیبم
وگرنه‌این عشق‌زندگانی، خراب‌میکرد کار ما را

من آن‌می آلودهٔ الستم؛ که تاهنوز است می‌به‌دستم
بمحتسب گو بیا که‌مستم ، بچشم‌خود بین‌خمار مارا

مگو به‌لوح مزار «دهقان» که‌کافر عشق و یامسلمان
مباد آن‌شیخ خانه‌ویران ، خراب‌سازد مزارما را

شهی که‌قرآن بودگواهش ، دوعالم‌اعجاز‌برقفایش
تو یاالهی بیك نگاهش، قرارکن بیقرارما را

بال‌جبرئیل

من نمیدانم در این ره کیست یارب یار ما ؟
کاندرین ره، هیچ نبود جان ما، در کار ما

مابصحرای وجود خویش منزل میزنیم
نفس ، گمره گشته از افعال و ازکردار ما

آنقدر در نیستی‌ها تیزتگ گشتم که دوش
سوخت بال‌جبرئیل از گرمی ئی رفتارما

نی‌پیمبر ، نی‌پیمبر زاده‌یی باشیم ، مگر
عیسی‌مریم نباشد واقف اسرار ما

ای بدور کعبه گردد، ما بدور خویشتن
شیخ ، حقدارد که باشد درپی انکارما

شاه ودرویش از تملق ، تیشه ها گیرد به کف
گر نمایان شد رگ یاقوت ازکهسار ما

فقراگر گیرد خمار ازنشأهٔ مضمون، رواست
شیخ میدزدد چپن ازگرمی اشعار ما

چون کدو ، این کلهٔ دهقانیم بی مغز نیست
معنی افلاك باشد درته دستار ما

جرم زبان

درهر دوجهان گر ندهم وصل بتان را
جان میدهمت ای بت من! جرم زبان را

درسینهٔ این قامت خم، عشق جوانیست
تیریست درین چله که خم کرده کمان را

درهردو جهان پازده ، سوی تو روانم
یعنی به رهت باخته‌ام هر دوجهان را

ترس من ازان چشم سیاه وخم ابروست
کر کهست که بنشسته وزه کرده کمان را

ای خواجه ! قدح نوشی «دهقان» زهوس نیست
من با لب ساغر بکنم مهر ، دهان را

عنقای فطرت

من دیده‌ام بخویش پریزاد خویش را
آیینه‌داده‌ام به کف ایجاد خویش را

عنقای فطرتیم که براوج معرفت
بنهاده‌ایم بیضهٔ بنیاد خویش را

حاجت به شیخ ومحتسب وشحنه‌اش مباد
آنکو گرفت خود بخود ایراد خویشرا

امروزم از چه‌دانه بریزی که‌درالست
تا بیده‌ایم حلقهٔ صیاد خویش را

خسرو نداشت نام‌ونشانی بکوه عشق
شیرین گرفت دامن فرهاد خویش را

«دهقان» که‌بود طالب دلدار ، روزشب
برخود رساند ، ناله وفریاد خویش را

زلف بتان

محمل آبله اندر ته بارست اینجا
چقدر شور وشر ناله سوار است اینجا

عقرب زلفش اگر نیش زند ، نوش کنم
گره زلف بتان ، مهرهٔ مار است اینجا

تو ، به این پیچ وخم طرهٔ خوبان نروی
دام هم ، اسلحهٔ میر شکار است اینجا

سر ومال از کف ما ، رفت ببازی بازی
بشمارید نفس را که قمار است اینجا

لاف بیجا مزن ای زاهد خودبین! بخدا،
جنت اندر گرو هشت وچهار است اینجا

هر که منصور، شود جانب دارش ببرند
چقدر زاهد خونخوار بکار است اینجا

عمر «دهقان» که به این مردم میخواره گذشت
مرده اش تا بلحد نشأه سوار است اینجا

اشك دامنگير

یادگاری هست این جام‌می ازکوثر مرا
دست‌زاهد بشکند، کو بشکند ساغر مرا

یك‌جهان خو نیست‌از آتش‌اگر یك دل بود
دوستان! می سوزد آخرداغ‌آن دلبر مرا

ناله ، رسوای‌جهانم کرد درمانم نکرد
پیرگردون هم‌ندارد،داروی دیگر مرا

اشك‌دامنگیرمن، چون‌کودکان گردیده است
میبرد درکوی‌او، این‌طفل بی مادرمرا

سجده‌گاهم‌گشته ای یاران خم ابروی دوست
ای‌مسلمانان! بمسجد برد این کافر مرا

دامنم پرگشت ازاشك ودلم خالی نشد
گرچه‌دهقانم، غنی‌میسازد این گوهرمرا

منجم فکر

منجم فکر، ماه نو را، بخواب چون تیغ، دیده امشب
ستارهٔ بخت عشقبازان ، ببرج طالع، تپیده امشب

نه رنگ در رخ، نه هوش در سر، نه خواب در چشم انتظارم
ندانم این خیل ناامیدان ، چرا ز پیشم پریده امشب؟

به ناخن فکر، دل خراشم ، به تیغ معنی ، سخن تراشم
درین دبستان ، نمرده باشم ، که خون ز طبعم چکیده امشب

شب وصالی نصیب ما شد، نسیم صبحی ، رقیب ما شد
بخون به غلتد، شفق، خدایا! چرا گریبان، دریده امشب؟

دماغم از دست نشأهٔ تنگ است، که چشم جانان پیاله رنگ است
شراب این بزم، شوخ و شنگ است، حیاز چشمم پریده امشب

قسم به لبریز چشم دهقان ، که بسملی هست در نیستان
زدست سرخیل خوبرویان، صدا بگردون رسیده امشب

لولوی اشك

یاران بدرمیکده در میزنم امشب
جامی به سرجام دگر میزنم امشب

بریاد رخ همچومه و گیسوی شبریز
این شام سیه‌را بسحر میزنم امشب

پروانهٔ بی شمع وچراغیم ، درین بزم
تاصبح به‌دیوار و به‌در میزنم امشب

با این دل پرخنده به‌لب همچو صراحی
من قهقهه بادیدهٔ تر میزنم امشب

گنجینهٔ اسرارخدا ، لولوی اشك است
فالی بخیالش به گهر میزنم امشب

وصال دوست

بهارمی که عجب فرصت گناه من است
وصال دوست ، فریدون بارگاه من است

منم منور ساقی ، جهان منور من
شراب خانهٔ انجم، به دستگاه من است

چه چاره ، گر نکنم تا سحر ،غزل خوانی ؟
که ماهتاب فلك ، شمع خانقاه من است

چو من پیاله بگیرم ، ز نی فغان خیزد
گنه چه چاره کند؟ ناله، عذرخواه من است

نه تخت جم طلبم ، نه بخت اسکندر
به زر چو دست زنم ، خاك، کیمیای من است

هزار لولوی ناسفته ، درصدف دارم
امیر قافله‌ام، از نمد، کلاه من است

بمثل آبله ، «دهقان» چشمه‌ساز خودم
حباب‌وار به‌گرداب، خیمه‌گاه من است

زصوفیان، ره ورسم شراب خانه، مپرس
زمن بپرس که‌ساقی، رفیق راه منست

هر انکه‌خوب شد، از عشق‌ما خلاص نشد
به‌گردن همه خوبان ، کمند آه‌منست

ز(دین) مرگ ، خلاصم نموده وعدهٔ وصل
نقاب برفگن ازرخ ، که خون بهای منست

تبلیغ همدردی

من چرا گویم که در دیر، آشنایی نیست ؟ هست
در حرم، بر ما اگر گویم بلایی نیست ؟ هست

گر چه مارند و گنه کاریم و بدنامیم و مست
گر بگویم من که در زاهد، گناهی نیست ؟ هست

میکنم تبلیغ همدردی ، مرا معذور دار
ای غنی ! در شهر و در ده ، بینوایی نیست ؟ هست

دختران، بگذشت از شصت و جوانان، از چهل
ای پدر ! صدساله گشتی ، خونبهایی نیست ؟ هست

زورق بیچارگان ، زو تر بساحل میرسد
کشتی اسلام را، یك ناخدایی نیست ؟ هست

گو سخن ، رندانه میگویم ، فلك، نامحرم است
سربسر اقلیم دانش را ، جفایی نیست ؟ هست

گرچه «دهقانم» بود مقبول شاهان ، پند من
پادشاهان جهان را پادشاهی نیست ؟ هست

گنج در ویرانه

بسکه بی‌سقف است بزمم، ماهم اندر خانه است
تاشدم قانع ، مرا خورشید، درویرانه است

لامکانی را بنازم ، کز رحیمی های او،
هم منم درخانه‌اش، هم او مرا درخانه‌است

ای نفس ! واقف نیی ز اسرار ما ، آهسته باش
عشق، ما را برده در جایی که دل، بیگانه است

در بساط خود پرستان ، غیرخود بینی ، نبود
هرچه‌دیدم ، غیر قرآن‌خدا ، افسانه است

این زمین و آسمان ، ظلمت سرایی بیش نیست
درحقیقت، آتش ما، شمع این کاشانه است

کفر واسلامم اگر بردور دل گردد، رواست
کعبهٔ دل، ای صنم ! ازعشق تو، بتخانه است

چون پر طاووس ، این تزویرها، بی‌دام نیست
سبز وسرخی راچوخال هرجاکه بینی، دانه‌است

عاشقان را قسمتی نبود، بغیراز دردو داغ
سوختن‌ها ، یك‌قلم، برگردن پروانه است

ای‌سبك، سرمایه ! «دهقان» را به‌چشم کم مبین
دردلش مهربتان، چون گنج ، درویرانه است

طعنه‌ها دارم زدشمن ، داغ‌ها دارم ز دوست
درکنارم ، یادگار ازخود وبیگانه است

بانگ جرس

پی این ناله بیایید که همراز شماست
آنچه در سینهٔ ما هست ، هم آواز شماست

ایها الناس ! من الارض شما تا بسمك
ظاهر و باطن او ، وسعت پرواز شماست

آسمانی بهمین خوبی و این بالایی
دور بین است ، مگر در ته آواز شماست

حکمت کهنه و نو ، فهم تر [illegible] ست
عقل ، بانگ جرس محمل رهباز [illegible] ماست

بتو هم بار کشی میرسد ای شیخ ! مرنج
جنگ هفتاد و دو ملت ، خر اعجاز شماست

شمع شب افروز



من همانم که فلك ، طفل پریرو زمنست
چرخ گردنده ، همان کودك دیروزمنست

من از آن بادهٔ تسلیم ، بخوردم ، ورنه
ماه وخورشید فلك ، مرغ کف آموزمنست

شب یلدای مرا ، عشق مه چارده است
سوزدل ، تابه سحر ، شمع شب افروز منست

بشنو ای شیخ ! ز «دهقان» ، صفت کوثر را
جام فردای تو، چون ساغر امروز منست

حرف ناز

درسیکه حرف ناز، دروزیب دفتر است
ازهر سبق ، مطالعهٔ ناز ، خوشتر است

گر ناز میکشی ، بروازمه جبین بکش
دلبر، گر آفتاب بود، ذره‌پرور است

حسنیکه هست درهمه آفاق ، بی‌نظیر
نازش، خزانه‌دار، به‌هرهفت کشور است

شد مشکبوسخن،زبس ازناز گفته‌ام
ازباغ‌سبز ، حلقهٔ‌زلف‌تو، بهتراست

ناصح ، چرا تومنع من‌ازناز میکنی ؟
بر کودکان عشق، چو‌دامان مادر است

یك‌عمر، ناز بارملامت کشیده ام
بدنامی‌ام خوش آمد و دلدار، دربر است

«دهقان» زجورو ناز،شکایت نمیکند
خوبان ، تمام ، خودکش وبیگانه پرور است

یتیم اشک

به‌دوست میرودم ناله، جبرییل، کجاست ؟
دلم بسوخت زعشق ،ای‌خدا ! خلیل ، کجاست ؟

یتیم اشك، زگهواره میدهد آواز
کجاست مادر موسی و رود نیل ، کجاست ؟

هنوز مردهٔ من، از لحد، دهد آواز
کجاست عشق من وزیر پای پیل، کجاست ؟

مرا به‌عشق تو ، غایب گرفته‌اند چرا؟
کجاست مفتی عشاق؟ قال و قیل، کجاست؟

به‌یاد روی تو «دهقان» بهشت را بگذاشت
کجاست کوثر وطوبی و سلسبیل، کجاست؟

شمع وفا

« سر تابه‌قدم، لاله صفت، داغ وجودیم
چیزیکه زندگل به‌سرما، جگر ماست »
« در بزم تو، آن‌شمع وفاییم که درعشق،
تاآب‌شویم، آتش حسرت، به‌سرماست »
(توفیق)

جبریل‌هم این‌نامه‌بری رانتوان، کرد
آن‌دوست که‌من‌طالب‌اویم، به برماست
(حاجی دهقان)

دل دریا

دیده‌از نور ودل‌ازمهر وسراز صهبا پراست ،
جان‌من، از جلوهٔ یار جهان آرا، پراست

جلوه‌گاهی نیست‌درمن، ای پری !معذوردار
تن‌زوصل‌دوست ، چشم‌من، زاستغنا، پراست

قطره‌اشکی‌داشتم، ازصبر، مروارید گشت
خاطرافسردهٔمن، چون دل دریا، پراست

. . . .

کلبهٔ درویش ، ازسلطان واز آقا، پرست

رو ، به‌این فرعونیان، از جانب «دهقان» بگو
آستین کهنهٔما ، ازیدبیضا ، پراست

قافلهٔ صبح و شام

قافلهٔ صبح وشام، برخط راه خوداست
این شتر بی‌زمام ، درسر راه خوداست

من زخدا، هر نفس، میطلبم خویشرا
جان که به‌جانان رسید ، چشم براه خوداست

همت عالی ما ، زندهٔ جاوید گشت
هر که شهید توشد ، زیر لوای خوداست

بندهٔ با اعتبار، خواجه‌سرا میشود
یوسف این بارگاه ، مزدوفای خوداست

هر که‌درین صبح‌وشام ، محتسب‌خویش‌شد
گرچه که «دهقان» بود ، شحنه وشاه خوداست

اسیر عشق

فتاده‌است ، به‌دام تو و دلم شاداست
اسیر عشق تو گردیده‌است و آزاد است

گرفته‌جشن ، به‌دامان کوه ، لالهٔ احمر
خبر دهید به‌شیرین که : سال فرهاداست

به‌خنده برد دلم راز دست و ، گفت به‌شوخی
کبوتران حرم ، دست‌مزد صیاد است

کعبه و دیر

دل ، صنم خانه و من ، خانهٔ دل
کعبه و دیر ، به یك در بنداست

نفسم منتظر پیغام است،
قیمت وصل، ندانم چنداست ؟

عشق ورزیدن و می نوشیدن
یادگیرید، که این هم، پنداست

روز اول سال

مرا که جام می ام ، از الست، هست به‌دست
به‌وعظ بیخردان ، این‌خمار مانشکست

زساقیان بهشت، این سخن پراست به‌گوش
هرانکه گفت مرا: می‌منوش ، باشد مست

بگیر باده ولاحول گوی وبسم‌الله
به‌یادسایهٔ طوبی وعهدروزالست

به‌نزد پیر خرد،هر دوما، بیابرویم
که توشنیده‌یی ای‌شیخ ومن گرفته به‌دست!

(بریزو بشکن) خوبان وروز اول‌سال
چه‌چاره ؟ توبه‌که‌بس کهنه‌گشته‌بود ، شکست !

عرش مراد

امروز، عشقت از سرمن سرگران گذشت
من پیرم، استخوان من از استخوان گذشت

عرش مراد، جلوهٔ زیبای دلبر است
از سروبوستان، سرم از آسمان گذشت

مطرب دعای مغفرت گلستان بخوان
بلبل گذشت، لاله گذشت، ارغوان گذشت

یك مشت خس، برای من مشت پر، گذاشت
معشوق وار، از سر «دهقان» خزان گذشت

ما باغبان سروگل ولاله بوده‌ایم
«دهقان!» تمام عمر تو، در بوستان گذشت

نمک پرورده

به تشریفیکه محفل، سر بزانو خوردهٔ عجز است
خم پیشانیی تسلیم، بار آوردهٔ عجز است

که؟ با نیم نگاه خود، جگرخون کرده گلشن را
که سر تا پا، چمن، دلهای داغ آوردهٔ عجز است

خزانی بوستان کیست؟ یارب ! چهرهٔ زردم
که گاهی پایمال نازو، گه پژمردهٔ عجز است

به دور کعبه ، اشکم ازجبین ، گر پیش می افتد
ز طفلی ، مردم چشمم ، نمك پروردهٔ عجز است

قبول جلوهٔ ناز تو شد ، دهقانیی «دهقان»
که گاهی افسر باغ است و گه افسردهٔ عجز است

گردن طالع

عقرب زلف توام، شام غریبان میگزد
ازسیه بختی، پریشان‌را، پریشان میگزد

ساغرهجران‌لیلی هم، که‌زهر آلوده است
پای‌مجنون،راچراخار بیابان میگزد؟

درفسون عشق بازی،هیچکس فرهاد نیست
گرچه نوك تیشه‌را، شیرین به‌دندان میگزد

مادرگیتی، به‌من دستار «کرمنا» گذاشت
هرزمان انگشت حسرت‌را، سلیمان‌میگزد

گردن‌طالع، بلندی‌گرکند، درزیر تیغ
چشم «دهقان» دست قاتل رابه مژگان میگزد

کعبه و بتخانه

اگر مرا به‌جهان ، فرصت سخن باشد
می و حکایت می، درز بان من باشد

مرا کرشمهٔ ساقی ، بس است و نشأهٔ می
چه کارما، به‌گل وسر و و یاسمن باشد ؟

بگیر باده و لاحول گوی و بسم‌الله
مبادد ر پس این پرده ، اهرمن باشد ؟

ترا کرشمهٔ یك یوسفش ، به‌خاك نشاند
برو که داروی تو، بوی پیرهن باشد

نیی ز اهل محبت ، میا که تیشهٔ عشق
به‌فرق خود بزند، گرچه کوهکن باشد

چو شمع تا به‌سحر ، اشك ریز و، آه مکش
چرا که لذت این درد ، سوختن باشد

طواف کعبه و بت‌خانه را، بکن «دهقان»
که تا به‌مذهب تو، شیخ و برهمن باشد

شب حنا

درین دبستان، که طبع نازك، زشصت خوبان، خدنگ گیرد
زفکر بکرم، کف حنا را، عروس معنی، به چنگ گیرد

به قاف تاقاف عجز پویم، که رخ به گرداب اشك، شویم
که گرده باجلوه روبرویم، که موج ماهم، نهنگ گیرد

نمیتواند، زما برددل، به غیر جانان، درین هوسگاه
کجاست ممکن، که مرغ دشتی، شکار عنقا، زچنگ گیرد

درا ین هوسگه، به کس ننازی، به قلزم عشق، جان نبازی
کجاست یونس، زاستخوانت، خبر زکام نهنگ گیرد

درین عروسی، اگر نگردم، شهید تیغش، وفا ندارم
شب حنا هست ودست جانان، زمشت خون که رنگ گیرد؟

بگو به خوبان دهر، دهقان! تپیده بگذر، زپیش جانان
به این دو تیغش، که دیده ام من، خراج ملك فرنگ گیرد

مهر سلیمان

باخبر شیخ ! کەازدست تو قرآن افتاد
بودمیراث پدر ، دست یتیمان افتاد

بلبلی بود خوش آواز ، زدست تو پرید
طوطیی بود خوش الحان ، بەنیستان افتاد

لمعەیی بود ، کسی دید ، کسی هیچ ندید
یوسف ازچاه برون گشت ، بەزندان افتاد

نالەیی بود ضعیفانە و پیچیدە بە سنگ
قطرەیی بود غریبانە، زمژگان افتاد

رمز کی بودبەقرآن ، کە حریفان دانست
بودجام‌می ودرمجلس رندان افتاد

من اگر رندم اگرمست ، مگرمی‌بینم
کەزانگشت تو، آن مهر سلیمان افتاد

وارث ملک سلیمان ، نشدهردیو ودی
قرعەیی بود ، بەنام‌من «دهقان» افتاد

علم عشق

هر چه گردیدیم ، علم‌عشق ، دردفتر نبود
بود هرعلمی ، زعلم‌عشق ، نیکوتر نبود

بی‌نشانی‌رانشان، از بی نشان، باید گرفت
درسری بود این‌نشانی ، کش‌سروش درسر نبود

ای‌خدا ! دست من ازحبل‌المتین، کوته مکن
گر محمد (ص) مصطفی‌هم‌بود ، بی‌رهبر نبود

پشه‌بانمرود، می‌جنگد ، دراین‌عبرت سرای
هرضعیفی ، راکه سنجیدیم، بی‌شهپر نبود

آب‌حیوان‌را، چوجان‌خود ، نگهبانی کند
خوب‌شداین‌خواجه ، (بابا) ساقی کوثر نبود

گر بود آب‌بقاهم ، ذوق‌مطلب، ناقص است
خوش‌بودنامی‌که دهقان بود ،اسکندر نبود

جنگ‌هفتادو دودل ، گرصلح گردد ، بهتر است
فتنه‌ازمابود، ورنه ، شوردرمحشر نبود

سر برید ه

زحریم تیغ که؟ سر کشم ، که مزار من، ته پارسد!
چه فسون دمم ؟ که بگوش او، زسر بریده، صدارسد !

نشدم شهید تغافلی ، نه اسیر پنجهٔ قاتلی
نشگفت از گل ما، گلی، که زما کفی، به حنارسد

چو من و تو جلوهٔ کهکشان ، ز کرشمهٔ که؟ دهد نشان
که؟ بر فته جانب آسمان ، که خبر به ما و شمارسد!

به محمد (ص) و به هدایتش ، به صحابه و به روایتش
قسم است بر همه آیتش، که زخود رود، به خدارسد

لذت دیدار

صدحور، به یك جلوهٔ دلدار، نیرزد
کوثر، به‌دمی لذت دیدار، نیرزد

عقباطلبی، خدمت مخلوق خدا کن
کونین، به یك رند گنهکار، نیرزد

درهر دوجهان، مشرب «دهقان» زند آتش
از بسکه تمنا، به‌طلبگار، نیرزد

پرتو جام

تن ، بس به تپیدن شد ، دل، باز به دام افتاد
یاجلوهٔ ساقی دید ، یا پرتو جام افتاد

نور ، هرچه ریا بنمود ، در کسوت ظلمت ریخت
صبح ، هرچه خمار آورد ، درساغر شام افتاد

بدباطنیی زاهد، در کردهٔ خود، پیچید
تارند ، قدح بگرفت ، زاهدز مقام افتاد

بی حب علی نتوان، زد لاف جهان بینی
این حلقهٔ درویشی ، در گوش غلام افتاد

از بیشهٔ درویشان ، ای شه ! به ادب بگذر
کردهر که زمانگی ، چون سکه ز نام افتاد

«دهقان» زقدح نوشی ، رسوای جهان گردید
ازمیکده بیرون شد، اندرره عام افتاد

تومزد عمل خواهی، من عفو گناه خویش
ای شیخ! زحق مگذر، از پیش تو خام افتاد

نام دگر

آنچه ، صبح دگر از شام دگر می خواهد
طرح دیگر ، ز تو ، ایام دگر می خواهد

هله ، برخیز که از دست تو ، جمشید فلک
طلوع صبح دگر ، جام دگر ، می خواهد

از توای مورچهٔ طفل ، سلیمان وطن
تحفهٔ دیگر وانعام دگر ، می خواهد

مدنی تر بدر آ، کآب وهوای امروز
از تو جام دگر و بام دگر ، می خواهد

هر صبا ، جانب ما ، بوی دگر می آرد
خبر دیگر و پیغام دگر می خواهد

کعبه و میکده، امروز، ز اسلام و ز کفر
بندهٔ دیگر و احرام دگر می‌خواهد

مسجد و صومعه از عابد و برصیصا نیست
حافظ دیگر و خیام دگر می‌خواهد

ای شکاری ! تو هم امروز بیا ، دام به دوش
مرغ وحشی تو هم، دام دگر ، می خواهد

گاه ، مجنون و گهی وامق و گاهی «دهقان»
عشق ، هر روز ، زمانام دگر ، می خواهد

بهار آمد

سمند ابر بهرام فلك، زین شد، بهار آمد
به یك قوس و قزح، یك چرخ رنگین شد، بهار آمد

لوای سرخ عالم گیر گل شد، در چمن بالا
جهان، لبریز امواج ریاحین شد، بهار آمد

مگر هامون، شهادتگاه فرهاد ستمکش نیست ؟
که دست و پای شیرین، تا نگارین شد، بهار آمد

مگر خرگاه لیلی، باغ و بستان بود، مجنون را
که آن سرخیل کوچی، تا به آیین شد، بهار آمد

نمی‌دانم حنای بی‌ستون، پوش مزار کیست ؟
لب گل، تاز خون لاله، شیرین شد، بهار آمد

به گلزار معانی، طبع من «دهقان» مضمون است
گلستان خیالی، تا که تضمین شد، بهار آمد

عشق سرکش

باز ، چشم من ، چو مجنون ، راه محمل میزند
یامنم دیوانه ، یالیلاست ، منزل میزند

عشق سرکش ، درضمیرما، اگر ننهاده دام
دل چرادرسینه ، خودرا ، همچو بسمل میزند ؟

وصل کو ؟ تاجان دهم، گردم خلاص ازدین مرگ
منکه بگذشتم زسر ، دلبر ،چرا دل میزند ؟

دین ودنیارا نهادم ، بیش ازین، زاهد،چرا
پیش ما،این حرف های حق و باطل میزند ؟

گردن طالع ، بلندی گر کند ، درزیر تیغ
باز «دهقان» چشم خود ، برچشم قاتل میزند

تشنهٔ فیض

بس که نومیدیی ما ، دیدهٔ تر میگذرد
هر که ، در سوی من آید ، ز گذر میگذرد

دلم از کجروشی های عمل ، میترسد
از سر طینتم هر لحظه ، خطر میگذرد

کی به منزل برسد ، قافلهٔ زهد وریا؟
شیخ ، تاشانه زند ریش ، سحر میگذرد

از دم صبح ازل ، تا به ابد ، راحت نیست
عمر یک روزهٔ عالم ، به سفر میگذرد

شام اگر چون شهدا ، غرقه بخون ، می آید
صبح ، چون تشنه لبان ، دیدهٔ تر میگذرد

بسکه من ، تشنه لب فیض تو ، ای تشنه لبم!
چشم تا باز کنم ، آب ز سر میگذرد

گندم خال

از پیش اشکم، ساربان، محمل به‌صحرا میبرد
محمل به صحرای جنون، ازراه دریا میبرد

یعقوب، اندر کنج غم، بنشسته، چشمان، پرزنم
ازحسن یوسف، دمبدم، لذت‌زلیخا میبرد

باشد به تو ایماه من! نه روز، نه‌شب، راه‌من
باآنکه تیر آه‌من، ره، بر ثریا میبرد

اندر بهشت عارضش، خال‌چو گندم، نیست، کو:
هم، راه‌آدم میزند، هم،هوش حوا میبرد

باشد سفالین‌جام ما، آینهٔ اسکندری
پشمین کلاه ما، گرو، از تاج دارا میبرد

«دهقان!»دل صد پاره‌ات، هرگز نخواهدشدرفو
زینسان که‌مژگانش،فرو، سوزن براعضا میبرد

منصور

تا دست‌دهد، وصال شیرین،
فرهاد، زکار، کی گریزد

رند، ازمی ناب ، بس نگوید
دزد، ازشب تار، کی گریزد؟

«دهقان»، زوفا، نمیکشد سر
منصور، زدار ، کی گریزد؟

بازارعشق

ندانم این دل‌دیوانه‌ام، به‌خویش، چه‌دید؟
که‌گرد گرد جهان را، گرد خود، گردید

غبار قافلهٔ صبح ، بررخ که نشست ؟
که شبنم ازگل رخسارش آفتاب نچید

که؟ برده است، ببازارعشق، نیم نفس ،
که‌لطف حق، بمتاع دو عالمش ، نخرید

هرآنکه‌گفت: بدیدم، بدانکه وصل نبود
هرآنکه‌گفت: بخوردم ، بدانکه می نچشید

زبسکه گشته دلم ، خالی از محبت غیر ،
غرور عجزمن ازناز، سوی‌خلد، ندید

کف خون

اگر جانان ، سرم از تن ، جدا کرد
کف خونم ، حق تیغش ، ادا کرد

به پیری ، دل ز من برد ، آفرینش
به این طفلی ، نگار من ، بلا کرد

ز می ناخورده ، رسوای جهان شد
به ساقی خانه ام ، زاهد ، ریا کرد

ز شب تا صبح ، آن میخواره ام من
که خم خالی شد و ساقی ، دعا کرد

به صوفی گو ، که «دهقان» باده نوشید
مبارکباد تان ، مومن ، گنا کرد

خانهٔ آرزو

تاسفالین من ، حباب نشد
ساقی بزمم آفتاب نشد

یکجهان آبرو ، بخاك افتاد
خانهٔ آرزو ، خراب نشد

مردنمرودو ، آتش است بجا
شیخ ، خوابید وفتنه ، خواب نشد

دم پروازصبح را ، نازم
صید تردید آفتاب نشد

عقل ، باعشق ، محرم‌است ، ولی
بوعلی گشت ، بوتراب نشد

تو، زخورشید، بهتری و چرا؟
زیرفرمانت آفتاب نشد!

شیخ‌راگو : گناه «دهقان» چیست ؟
که‌زتو ، سرکه‌شد ، شراب نشد

شکرو شیرمیخوری و چرا؟
آب گندیده‌شد ، گلاب نشد

مهر مسلمانی

سرم ، بالله، که اندر سر ، نباشد
که‌سودای تو ، اندرسر نباشد

خدایا ! بی می این ساغر نباشد
مرا ساقی ، بجز دلبر نباشد

بگیرم باده ولاحول گویم
شیاطین ، درلب کوثر ، نباشد

به‌دل ، مهرمسلمانی ، ندارد
بت بیرحم‌من ، کافر نباشد ؟

نخواهدبزم‌ما، آن شمع را که:
پرپروانه‌اش ، زیور نباشد

اقبال هند

یاد کن از ، زندگی، اقبال هند
برد باخود ، عزو جاه و مال هند

جای دارد ، تا به روز رستخیز
خون ، اگر گرید فلك ، برحال هند

آه شاه ولشکر و شمشیر هند
وای تاج وتخت هند ، اقبال هند

«دیهقانا!» نوحه‌یی کن ، سوزناك
تا بیفزاید ، به قیل وقال هند

از که گیرم،از که پرسم ، بعد ازین،
ای خدایم! حال هند ، احوال هند؟

عرش معانی

در خلد برین ، عجز من از ناز نه‌گنجد
انجام بشر بین ، که به آغاز نه‌گنجد

گر بال زند فهم من از عرش معانی
در هر دو جهان ، وسعت پرواز نه‌گنجد

تصویر کشد فهم من ایجاد مسیحا
این علم لدنیست ، دراعجاز نه گنجد

«دهقان» اگرت درك معانی نه شود، خیر
قرآن تو ، درطینت غماز نه‌گنجد

سرو ناز

به جز دوسه خط سرخی، که هست، دردم تیغش
تبیده ، بسمل ما ، هرقدر ، جواز نه دارد

به‌لاله‌زار اگر سایه نیست ، صحرا هست
نمیرویم به باغیکه ، سرو ناز نه دارد

به‌مشرب شعرا ، عشق اگر شهنشاه است؟
به‌سوز مردهٔ محمود ، اگر ایاز نه‌دارد

به‌کوی عشق رو و ، سجدهٔ نیاز ،گذار
که کشتگان ره کبریا ،نماز نه‌دارد

نه درشمار ملك ، نه‌زنسل آدم وحوا
کسیکه‌بردر آل‌عبا ، نیازندارد

تو ، دست کوته خودرا ، بسربزن «دهقان»
که‌دلربای‌توهم ، دامن دراز ، ندارد

آتش غم

دل باز درین شهر ، خریدار ندارد
مرغیست که بازش زده ، بازار ندارد

باجرعهٔ می ، آتش غم را ، بنشانیم
گویند که این میکده ، هشیار ندارد

زینهاری دل رابه برید ازبر «دهقان»
عیب است ، که دل دارد ودلدار ندارد

طالب فقر

طالب فقری ، بیاو پند «دهقان» را ، پذیر
دستگیر دیگران شو ، تاشوندت ، دستگیر

تاشوی واقف ، زاسرار ضمیر کاینات
زشت وزیبا را ، به یك بستر ، به خوابان، در ضمیر

من نگویم ، از بدان بگریز ، با نیکان ، نشین
دست ناپاکان بشوی ودامن پاکان ، بگیر

راست خیز و راست شین و راست گوی و راست باش
پاك پوش و پاك نوش و پاك خواب و پاك میر

در حقیقت ، حق طلب باشد اگر پیرو مرید
جمله پیران، نقشبندند ومریدان ، نقش گیر

مرید عشق

زوصل اهل محبت ، حجاب راچه خبر ؟
اگر چو من ، همه‌اوشد ، نقاب‌را چه خبر ؟

منم به‌خانۀ دل ، دل‌گره ، به زلف بتان
به‌خانه‌یی که‌منم ، آفتاب راچه خبر؟

ندانم ازچه ، به‌من بدگمان بود ، زاهد؟
زنشأه‌یی که منستم ، شراب را چه‌خبر؟

به سیر باغم اگرمیل نیست ، معذورم
زرنگ وبوی نگارم ، گلاب‌را چه خبر ؟

زفیض‌علم وهنر ، پوچ‌مغز ، بهره نیافت
زآب بازی دریا ، حباب‌را چه‌خبر ؟

بیاتو نیز، چو بلخی ✿ مرید عشق بشو
زسیر معرفت این‌جا ، کتاب را چه‌خبر ؟

به‌صوت نالۀخود ، چون سپند ، می رقصی
زنغمه های‌تو «دهقان!» رباب را چه‌خبر؟

✿ مولوی بلخی

بهار

یك جگر وار ، ازدلم گر پرده بردار بهار
یك خیابان ، لاله زار تازه تر دارد بهار

رستم زالی ، که اندر جنگ بهمن ، میرود
بر کف ازقوس وقزح ، ابرسپر دارد بهار

پیش هرشبنم بود ، تصویرماه ومشتری
صدگلستان چشم بازی ، باقمر دارد بهار

ازقدوم گلرخان ، بردل، خیابان میکشد
درگلستان، تاچومن دهقان پسر ، دارد بهار

تاربیتابی

درشکست تار بی تابی ، گرفتارم هنوز
بسمل شیون نوازعشق دلدارم هنوز

تا تبسم کرده‌ام چون گل ، شهیدم کرده‌اند
تادهن بکشوده‌ام ، دل ، برسرخارم هنوز

بسکه درروز الستم ، می به ساغر ، ریختند
ازضمیرم ، ناله‌می آید ، که سرشارم هنوز

معنی عریانی ام ، همچشمی خورشید ، نیست
رهرو گردون بدوشستم ، سبکبارم هنوز

بوی حق می‌آید، ازمن شیخ را ، تدبیر چیست ؟
گر منم کافر،چرا درپایهٔ دارم هنوز؟

یوسف گم‌گشته درمصر وجودم ، عمرهاست
او، ز زندان برنگشته ، من ، به‌بازارم هنوز

شیخ دوراندیش اگر عقبی پرستد، گو : پرست
من‌بزیر سایهٔ خورشید دلدارم هنوز

آرمیدن نیست «دهقان» درخور اقلیم‌عشق
درمحبت ، پیرگردیدم ، وفادارم هنوز

مستورهٔ بی نقاب

ای جان پدر! زخواب برخیز
ای فتنهٔ آب و تاب! برخیز

چون بدر، به‌عام، فیض بخشا
مستورهٔ بی نقاب برخیز

برصوت کسان، مرقص، زاهد
از دستهٔ شیخ وشاب برخیز

در کعبه برو، خمار، برگرد
درخم بنشین، شراب برخیز

درخود رو و، کاینات، بنگر
بی خود شو و، کامیاب برخیز

درسایهٔ خود، چوشمع، بنشین
از پرتو آفتاب، برخیز

آتشکده یی که نیست اینجا
دهقان جگر کباب، برخیز

سایهٔ گیسو

نگذشته مه ، زگوشهٔ ابروی او ، هنوز
خورشید ، زیرسایهٔ گیسوی او ، هنوز

نگذشته از عذار رخش ، باد صبحدم
شبنم نریخته ، زگل روی او ، هنوز

ای پرده دار ! جان ، به لب آمد ، وصال کو ؟
گفتا : ندیده آیینه هم ، روی او ، هنوز

یکبار درسرشت گلم ، جلوه کرده است
می آید ازدماغ گلم ، بوی او ، هنوز

خال سیه بچهرهٔ گرمش ، نگر که چون :
برشعله ، سجده میکند هندوی او ، هنوز ؟

منصورعشق ، زخم تو ، ناصورگشته است
خونیست ، لاله میدمد ازکوی او ، هنوز

لب تشنهٔ محبتش آب بقا ، نخورد
خضر هم نکرده تر ، دهن ازجوی او ، هنوز

دهقان برو به کویش وچشم از جهان بپوش
کز دیده رم نمیکند آهوی او، هنوز

تیغ صبح

بازعریان شد زگردون ، تیغ صبح آبنوس
کوفت طبل جنگ را ، ازهرطرف ، بال خروس

انقلاب انداخت بین خلق ، دهر منقلب
یك ، به دیگر را، بجنگ انداخت ، چرخ چاپلوس

یك سراپا ریش و، دیگر، پای تاسر ، خال وخط
رند ، چون طاووس ماده ، شیخ ، چون نرتپوس

هیچکس درخرمن جود تو، بی تقسیم نیست :
گبر و ترسا ویهودی ومسلمان ومجوس

قضا و قدر

صبحدم ، طوطی طبعم ، چو بیامد بخروش
گفت با بلبل بیدل ، که تو یك لحظه خموش

یا برون شو چو گل از خاك و بنه ، مهر بلب
یا بر آ چون صدف از آب و ، سرا پا شو گوش

که منم از دل وجان ، نوحه گر آل علی
چون من از عشق بگویم ؟ توهم ازعشق بکوش

طفل بی شیر که جان میدهد از تشنه لبی ؟
که قضا تیر به‌شست است و، قدر ، مشك بدوش !

خرمن افلاك

تا شاهد وصفت ، نشدی ، آیت لولاك
ننوشته بدی کلك قدر ، خلقت افلاك

ویران شدهٔ حرمت تشریف تو ، کسری
گم گشتهٔ دیباچهٔ توصیف تو ، ادراك

بی نور ، بود تا به دم صبح قیامت ،
مه ، گر کند از گرد سمند تو ، جبین ، پاك

ای باعث پیداشدن عالم و آدم !
تفسیر کلام حق و ، ای معنی لولاك !

جان ، در تنم ازشوق تو ، چون زاهد بیمار
دل ، در برم از عشق تو ، چون بسمل صدچاك

زاهد ، شده ازشوق تو ، درصومعه ، مدهوش
عارف ، شده ازعشق تو ، درمیکده ، بی باك

یارب ! که؟ شفاعت کندم ؛ احمد مرسل!
روزیکه به حکم تو بر آریم سر ازخاك

«دهقان» سخنی کشت ، خدایا ! ثمری ده
آندم که نه وی باشد و نه خرمن افلاك

آرام دل

من نمیدانم کجاشد ، باز ، آن آرام دل
میرسد هرلحظه برمن ، سربه سر ، پیغام دل

ای خدا!عشاق عاجز ، اینقدر ، غمکش، چراست ؟
هم کشد دشنام جانان ، هم کشد ، دشنام دل

تاکه دل ، محرم نشد، درکوی او، کس ره نیافت
رفتم اندر بزم جانان ، تابگیرم ، نام دل

من بدام دل فتادم ، دل ، بدام دیگری
گه، ز دام خود ، خبرگیرم ، گهی از دام دل

درگنهگاری، چو«دهقان» پخته تر ، درشهر نیست
جای می ، خون جگر،میریزد اندرجام‌دل

چه دل ؟

دارم دلی ، اما چه دل ؟ لؤلؤوشی ، قلب آشنا
درکعبه ، بت در آستین ، در دیر، قرآن ،دربغل

با برقع نیلی یی خود ، گردون ، فریبت میدهد
دارد شبی ، یك شوهری ، این پاك دامان، دربغل

هامون ،شد ازغواصی ام ، مشهور، لؤلؤ داشتن
ورنه ،گرفته لعل را ، کوه بدخشان ، دربغل

ازچشم عبرت گیر من ، برحال گل ،خون میچکد
هم ، داس دهقان ، درگلو، هم ، خاربستان،دربغل

شیخی که این ، دیوانه را ، ازعشق ، مانع میشود
یارب ! که روزی بینمش، درخلد ، رضوان ، دربغل

با محتسب ، گفتم به بین ! خال سیه را ، بر رخش
بگرفته هندوبچه را ، شیخ مسلمان، دربغل

«دهقان» برآ ، درعشق او ، بت بشکن ابراهیم وار
درشعله ، گرمنزل کنی ، داری گلستان' دربغل

(گر بیاید اسدالله به مددگاری دل
جگرشیر شود آب زپا داری دل)

غزل دهقان

سخت بشگفته جفای تو زگل کاری دل
سرخ رو گشته گلستان ز وفاداری دل

سبز شد دانهٔ مهر تو، به اقلیم وجود
زرد رویی نه کشیدیم ،زغمخواری‌دل

ما زهر درگه جوابیم، زهر بیشه، خبر
ازحیاداری‌چشم و،ز هواداری دل

گشت فلیتهٔ خوابم،به‌خیالت‌روشن
خانهٔ چشم ، سفید است ،زبیداری دل

سبز شد دانهٔ مهر تو دراقلیم وجود
زرد رویی نه‌کشیدیم ،زغم خواری دل

بیشه ٔ دهقان

درون سینه ام ، یاراست ، یا دل ؟
بت شوخ ستمگار است ، یا دل ؟

زشب تاصبح ، آرامی ندارد
همان شبگیر بیدار است، یادل؟

تپش ، درسینه دارد ، مثل بسمل
کدام مرغ گفتار است ، یا دل ؟

درین ویرانه ، فریاد وفغانست
نمیدانم ، که بیماراست ، یا دل ؟

بیا در بیشهٔ « دهقان » و بنشین
تماشا کن ، که گلزار است ، یا دل ؟

ناموس وفا

عمریست که ، ما منتظر ناله وآهیم
چون آبله ، تالب بکشاییم ، فناییم

آدم صفتم ، توبه ،به میقات ، رسانید
عمریست ،که شرمندهٔ اعجاز گناهیم

تاکی بزندلاف ، دویی ، طالب تحقیق؟
گر وصل ، زمادور بود، مازکجاییم؟

ما نامزد باده ومنکوحهٔ عشقیم
ننگ درمیخانه و ناموس وفاییم

۱ بیخردی ، عالم ، وازبی هنری ، شیخ
ملای حرم ، مقتدی بتکده هاییم

هم ساقی و ، هم ساغرو ، هم مطرب و ، هم جام
هم محتسب ، هم مست ، عجب دیده درآییم !

رنگ سر ناخون بتان ، شاهد حالست
گرهیچ نباشیم و نباشیم ، حناییم

« دهقانی »و بر هردو جهان ، پازدن از ناز
یك آدم خاکی ، بخدا ، ماچه بلاییم

یادداشت: درمصراع های اول وچهارم این شعر ، جناب دهقان ،
همان لهجه را مراعات کرده است .

زور تیشه

بعد ازین ، من ، خدمت آیینه سازان میکنم
جلوهٔ حسن ترا ، برخویش ، ارزان میکنم

درد دل‌را ! پیش او برلب نیارم ازحیا
داغ‌را چون‌لاله ،زیر برگ، پنهان میکنم

ریختم اشك‌هرقدر ،برگ‌حنا ، آمد برون
رنگ‌را،ای‌گلرخان! بسیار ارزان میکنم

عشق‌را بردل‌سپردم ،لیك رسوا میشود
آفتابی‌را بزیرابر ، پنهان میکنم

داروی‌فرهاد ، برمن، خوشگوار افتاده است
درد خودرامن ،بزور تیشه، درمان میکنم

از ریا ، پرهیزگارم ، درخراباتم برید
آنچه را،زاهد، که می‌گوید: مکن، آن‌میکنم !

قرب دلدار

یك سحرگه ، گرز عشقش دیده را، پرنم کنم،
شبنمی‌را ، بحرسازم، بحر را ، شبنم کنم

قرب دلدار، ازدوری، از بسکه‌دورم ساخته
بمنش خودرا ،خیال‌چشم نامحرم کنم

آدم ازخاك وخمیرمن ، بود حب‌البشر
اواگر درشرك ،خورسند است ، من ماتم کنم

من، گنه‌گارم ،مگر باشدمرا الله، کریم
او لیاگردد اگر من ، کافری‌رادم کنم

جلوهٔ دوست

دوش که گرم سخن ، همره گردون بدم
گاه، قلندرصفت ،گاه، فریدون بدم

جلوهٔ زیبای دوست ،گلشن رازم نمود
عشق،ره عقل زد، ورنه فلاطون بدم

بال و پری داشتم ،نور محبت ،گداخت
تا که پرش داشتم ،چترهمایون بدم

تیشه گرفتم به کف، قرب ، تسلی نمود
ورنه چوشام وسحر، دامن پرخون بدم

طفل قناعات من ،دربغل حرص بود
تا که رسیدم بخود، کودک قارون بدم

سوزوگداز و تپش، تشنه‌لبم ساخته
اشك،زگرمی بسوخت، ورنه به‌جیحون بدم

ناله به‌منزل رسید، صوت‌جرس، پاگرفت
ورنه، به‌این کاروان، سعدی مضمون بدم

لیلی‌خودگشتگان، سیرخودی میکند
جلوهٔ دلدار را،شکر که مجنون بدم

پیشهٔ دهقانی ام ، درس تمدن بود
بستراگرخار بود، جامهٔ گلگون بدم

شفق ریز

جام دومنی از خم سر ریز گرفتم
ساقی ! سرمن دار ، که لب ریز گرفتم

درمان دل ازحسن حقیقت بنمودم
مرهم ، زبناگوش شفق ریز گرفتم

ز ابروی کسی بوسه نمودم که در ایام
شمشیر به لب ، خنده زچنگیز گرفتم

حجاب خموشی

به کجاست مستی باده‌یی، که درد حجاب خموشی‌ام؟
که برقصد انجم هفتمین، به تلنگ زمزمه جوشی ام !

چه ببر کنم، که بر آردم، نفسی زخرقهٔ زاهدی ؟
چه گنه کنم، که فزون شود، زصواب توبه فروشی‌ام؟

ته بارخانه بدوشی‌ام، چو حباب تاکه نفس دهم
بنگر که تا بکجا اجل، کشد انتظار خموشی‌ام؟

بنما رهیکه سفر کنم ، چو جرس، زغفلت خامشی
که بخواب رفته ترانه‌ها ، به لحاف پنبه به‌گوشی‌ام

به‌غلامی قنبر خود، علی اگر از کرم، کندم قبول
نرسد صدای شهنشهان، به غرور حلقه بگوشی ام

به طواف کوی تو ای نگار ! چه شود که جان بکنم نثار ؟
که رقیب ، آبله پاشود ، زنمود آبله پوشی‌ام !

ساغر شام

باز درسینهٔ مست،آمده آتش به قیام
سوخت هنگامهٔ شیخ ، همره صدپرتوخام

شیخ سجاده نشین ، درهوس خلدبرین
آخر از دانهٔ ناچیده ، بیفتاد به دام

خیرمقدم به ریاحین و صنوبر گویید
صلواتی بفرستید، بهساقی و بهجام

آنکه از سر ، خبرش نیست ، زدستار،مپرس
عشق پرورده چه داند ، که چه ننگ است وچه نام ؟

من وهمصحبتی اهل ریا ، دورم باد
پس از ایندم ، من و زاهد ، نه علیك و نه سلام

سرما و سرساقی ، رخ و ما و رخ دوست
دم ما و دم مینا ، لب ما و لب جام

ساقیا ! آنقدر این کاسهٔ «دهقان» پرکن
که مه چارده ، لبریز کند ساغرشام

پس پیری

وحشی‌یی صحرای عشقم، خانمان ، گم کرده ام
مرغ شاهین دیده ام من ، آشیان، گم کرده ام

هرقدر ، جان میکنم، ازجان نمی یابم نشان
وای برجانم ، که جانان را بجان ، گم کرده ام

یارهرجایی،مراهم ، چون خود، هرجایی نمود
لامکان را، جستجو کردم ، مکان ، گم کرده ام

درپس پیری ، هوا خواه جوانی گشته ام
نو بهار دلکشی را ، درخزان ، گم کرده ام

نالهٔ عشقست ، نه نی ، نه جرس ، نه مرغ بام
من بسوز آه خود ، کون ومکان ،گم کرده ام

بوی حورم میدهی‌ای گلرخ ازمن ، رومتاب !
آدمی زادم ، بهشت جاودان ، گم کرده ام

خاکساری‌یی فقیران، فر سلطانی بود
هرقدم دراین زمین ، تاج کیان ، گم کرده ام

بکرطبعم ، مهل عریانی نه دارد، ورنه من
درزمین ذره ، هرهفت آسمان، گم کرده ام

آفتابی گشت «دهقان» ! انقلاب شیخ و شاب
دین خود را ، درمیان این وآن ، گم کرده ام

دست رنگین

هم ، صنم خانه ، هم ، صنم گشتم
قابل دیرو ، هم ، حرم گشتم

نیستی ها ، نشان هستی بود
بوجود آمدم ، عدم گشتم

سیر آیینه ، کیش خود بینیست
نشدم خوش ، که جام جم گشتم

لوح محفوظ بودنم ؟ ازلیست
چکنم فخر ؟ گر قلم گشتم

نغمهٔ من ، قبول هر کس شد
شکر کردم ، که زیر و بم کشتم

نام حق ، معنی صفاتم شد
تا ترازوی بیش و کم گشتم

به تمنای دست رنگینی
شفق سرخ صبحدم گشتم

تاکه « دهقان » شدم ، بملك سخن
بیشه در بیشه ، یم به یم گشتم

بهار جوانی

تو که همرهی، همه جا بمن، چه درون جان، چه برون تن
چه درون خانه بخوانی‌ام، چه بیرون در، به نشانی ام

اگر همنشین ملک شوم، و اگر چو ماه فلک شوم،
چه بود بغیر خمیدگی، ثمر بهار جوانی ام

اگرم زجذبهٔ عاشقی، شنوی صدای انا الحقی
بخدا قسم که نیم خدا، مگر از خدای، نشانی ام

چو به بحر و کان، نشدم صله، مکن از حریفی من، گله
ندهد چو دیدهٔ اشکبار، گهر بهای معانی ام

تو اگر چه بندهٔ طاعتی، من اگر چه بار ملامتم
نرسد ثواب ریای تو، به گناه شرب نهانی ام

همه عمر از من بیحیا، رسد التجا، بتو ای خدا !
که اگر دگر طلبی مرا، پی کاروان، ندوانی ام !

گوهر اشك

بیا که حضرت می‌را، به خانقا ببریم
به‌صوفیان ریا ، صاف و بی ریا ببریم

کشیم لشکر عشاق‌را، ز پیش وز پس
چنان بریم که شه را، به بارگا ببریم

اگرچه‌درس طریقت ،خوش است سالك را
بیا که‌ماسبق‌ازنقش بوریا ببریم

بساز تاج کیانی ، زگوهر اشکم
که این متاع فقیرانه را ، به شا ببریم

نیم زمور چه کم ،یاعلی ! مددفرما
که تحفه یی، به‌سلیمان کربلا ببریم

مرحوم دهقان درقافیه های مصراع های نخست، چارم وهشتم همان‌لهجه را مراعات کرده اند.

شهر عشق

به‌جانان،داد می ای کاش ، این جانیکه من‌دارم
ندارد جان من لایق، به‌جا نیکه من دارم

به شهر عشق ، فرق مؤمن و کافر، نمیباشد
به زنهاری نمی گیرند، ایمانی که من دارم

سراپا،جلوه گاه یارم و یارب! نمی دانم
چرایم اینقدر میسوزد هجرانی که من دارم

تو هم‌ای گل! زشبنم، درقبای برگ، پنهان‌شو
به آب دیده، تر گردیده ‘ دامانی که من‌دارم

خدمت خار

بگذشتم ز سرو ، تحفهٔ داری کردم
سر بلندم که ز عشق تو ، چه کاری کردم !

دیر ، سر منزل کفر است و فتادم به سجود
به حرم ، جای ثواب است ، خماری کردم

من ، هوا خواه نگار و تو ، طلبگار بهشت
تو هوس پختی و ، من ، خدمت یاری کردم

پیر ، گردیدم و دل را به جوانی دادم
موسم گرچه خزان بود ، بهاری کردم

پنجه بر گیسوی مشکین زده‌ای مرشد عشق !
دست من گیر ، که در خانهٔ ماری کردم !

وصل گلشن ، طلبی ، مثل منش «دهقان» شو
مونس گل شدم ، و خدمت خاری کردم

بتخانه نشین

بتخانه نشین استم، از کعبه، سخن دارم
عیب است مسلمان را ، زین کیش که من دارم

هر هشت بهشت اینجا، در دامن یك مست است
کوثر بگدا بخشد، ساقی یی که من دارم

تا جان ندهم ، جانان، هرگز ننماید رخ
جز مرگ علاجی نیست، این درد که من دارم

از دود، درین صحرا، گیرید سراغم را
من دوزخیی عشقم، در شعله وطن دارم

گر پوش مزارم را، از برگ گیا (۱) کردند
دهقان همین دشتم، از سبزه، کفن دارم

هم رند همین باغم ،هم شیخ همین صحرا
در مغز نمی کنجد، معنی یی که من دارم

(۱) مراعات لهجه شده است.

نرد عشق

سر بر آرید حریفان، که قماری بزنیم
نرد عشقی، به سر وصل نگاری بزنیم

سر، ته پا بگذاریم، و به یار آویزیم
بگلو، تار نفس بسته، به‌داری بزنیم

عشق، بازیم به‌حدیکه نفس پادارد
جان ببازیم، مگر چشم، به‌یاری بزنیم

نیست ممکن که شود جز لب خسرو، شیرین
همچو فرهاد بیا، دست بکاری بزنیم

یاد بودی، به طرفداریی جنت بکنیم
باده، در پرتو مهتاب بهاری بزنیم

ما که باشیم؟ که‌در صیقل اسرار وجود،
همچو آیینه، کناری به کناری بزنیم

به‌هوا خواهیی خاك سر کویش «دهقان!»
شهر در شهر و دیاری به دیاری بزنیم

آبله پوش

تا که به کاروان رسم، خار، ز پا نمیکشم
آبله پوش میروم ، هیچ ، صدا نمیکشم

زیر خیال تیغ او، ناله و آه (۱) نمیکشم
جان به وصال میدهم، سر ز وفا نمیکشم

گر کف دست ناز را ، رنگ بخون من کند
از دم تیغ میچکم، جور حنا نمیکشم

دیدهٔ انتظار را، سرمه، بخاك میکنم
کور فراق میشوم ، چشم ز راه (۲) نمیکشم

سلطنتم اگر رسد ، بر در کس نمیروم
سیلیی فقر میخورم ، منت شاه (۳) نمی کشم

(۱) و (۲) و (۳) مراعات لهجه شده است

مذهب عشق

بازدلبر بهوا ییست ، که‌من میدانم
ناله و درد ،زجاییست، که‌من میدانم

جان عزیزست، ولی در کف عشاق غریب
قیمت نیم نگاهیست ، که‌من میدانم

تو ، به‌این پیچ وخم طرهٔ خوبان نروی
بخدازلف ، بلاییست ، که‌من میدانم

منعم ازیارمکن ،شیخ، که‌در مذهب عشق
این ثواب تو ، گناهیست، که من میدانم

شاه‌ودهقان، به‌مقامیکه به بندند احرام
موی ژولیده، کلاهیست ، که‌من میدانم

جان به‌لب، منتظر وعدهٔ دیداربود
وصل رامرگ،شفاییست که‌من میدانم

بازهم دربیشتر قافیه ها ، مراعات لهجه شده است

مجنون محبت

ازجاذبهٔ عشق ، چو ازخویش بر آییم
مجنون محبت ، شده درویش بر آییم

ده سر بسرم باده، تو ای ساقیی گلرخ!
تا روز جزا ، یك دو قدح، بیش بر آییم

از هجر ، چو اشکی شده، از دیده بریزیم
تا آبله وار ازقدم خویش بر آییم

هم،همدم می، گشتم و هم،محرم زاهد
آیا به چه رنگیم، گر ازخویش بر آییم؟

بد نیست که چون آبله های کف «دهقان»
گر قافیه تنگی بکند، پیش بر آییم

صبح اقبال

میتپد در سینه هردم ،دل به‌احوال خودم
اشک،جاری میشود ، هر لحظه دنبال خودم

جلوه گاهی نیست درمن، ای پری ! معذور دار
دین ودنیارا،ربودازمن ، خط وخال خودم

ای همای سلطنت! برمن میفگن سایه‌ای
خانه درویرانه‌دارم، بس بود، بال خودم

شمع سان، درپرتوانوار خود، بنشسته‌ام
آفتاب ملک خویشم، صبح اقبال خودم

هستی ام،ازنیستی،نگرفت دامان کسی
تا کشیدم قد ، به‌مثل سایه ، دنبال خودم

تاغبار آلودهٔ هنگامهٔ خود، گشته‌ام
محتسب‌ را گو که من، مزدور بقال خودم

درس استدلالیان ، بر بی‌دلیلان ، بس بو
دله‌در کارم نباشد، منکه دلال‌خودم

آبیاری میکنم ازمی، بهار خویش‌را
گرم دهقانی‌یی خویشم، خلد اعمال خودم

آب زندگانی

من، پیمبر را، بەدستار شبانی دیدەام
در کف دهقان ، بساط خسروانی دیدەام

نیست جان از جان، جدا، جان نیست از جانان، جدا
من به جام خویش ، جای یارجانی دیدەام

خضر واسکندر پی آب بقا ،گردیدەاند
من بجام خویش، آب زندگانی دیده ام

نیلگون چشمی مرا بیمار شهلایی نمود
درپس پیری، بلای آسمانی دیده ام

یار نو سفر

یار نو سفر دارم، دانه‌دانه‌می بارم
دامنم پر ازاشك است، تخم لاله ،میکارم

داغ،شعله،می رو ید،درد،صبر میگو ید
هجر ،وصل میجو ید ،عاشقم 'خدادارم

کارمن به‌کهساراست، جلوه گاه دلدار است
میچرانم آهورا، چشم آشنادارم

آه،دردهادارد ، ناله،شکوه هادارد
سینه، داغ هادارد؛ عشق دلربادارم

ای طبیبم ازسررو ! به نمیشود در دم
به نمیشود دردم ، درد بی‌دوا دارم

حشر عاشقان «دهقان» ؛روز عید قربان است
جان‌دهم پی‌جانان، یار با وفادارم

نافهٔ گل

گل زد دلم ازعشق و بیاورد بباغم
شاید بنهد نافهٔ گل، پنبه بداغم

آن گمشدهٔ وادی عشقم، که نیابد
عنقا اگراز بیضه بیاید بسراغم

ماشمع شبستان که؟ بودیم ، که تا صبح
می بست گل حسرت ومیسوخت چراغم

بگذشت گناه ازسرو نشست خمارم
بشکست مراتوبه و نشکست ایاغم

من خدمت «دهقان» بکنم یاطلب وصل؟
هردم برسد بوی تو، از تن بدماغم

عشقه پیچان

زنده ام ازنامرادی ، در کفن پیچیده ام
چون حباب از نیستی ، درخویشتن پیچیده ام

تانماند بیخبر ، عیسی یی گردونم زدرد،
نالهٔ زارم ، بگوش مرد وزن پیچیده ام

جان وجانان ، هر دو ننشینند ، بربالین، مرا
مرگ ، درمان است ، بر دردی که من پیچیده ام

دار را، سرتابه پا ، رنگین کنم ، منصور وار
عشقه پیچانم ، سرخود ، در رسن پیچیده ام

یاد بود عاشقان ، برعاشقان ، فرض است ومن
پارهٔ دل را ، به زخم کوهکن پیچیده ام

همنشینی یی گل آخر کرد ، بر«دهقان» اثر
من گل عباسی یی صبحم ، دهن پیچیده ام

ذوق سجود

زعدم به ذوق سجود تو ، نه برای یك سحر آمدم
زخود هرقدر که برون شدم، به حضورت آنقدر آمدم

تو بحق بنده نوازی ات ، که چو بنده ات: بنوازی ام
به امید نام غفور تو، چو گدا، به چشم تر آمدم

جستجوی تو

به کعبه رفتم واز کعبه ، جستجوی تو کردم
درود ، بر تو بگفتم ، سلام ، سوی تو کردم

به کعبه ، سجده نمودم ، زسجده ، باز نشستم
درود ، بر تو بگفتم ، سلام ، سوی تو کردم(۱)

به نزد قاضی الحاجات ، سر به سجده نهادم
شفیع جمله گناه خود آبروی تو کردم

خدانیی ، تو رسولی ، مگر خدای ، همانست
خدا بگفته به قرآن ، که وصف موی تو کردم

(۱) این مصراع را جناب دهقان به خاطر تأکید بیشتر ، تکرار کرده است .

درایں جهان ، بودم کعبه ودرآن، جنت
مطاع هردو جهان را ، طفیل روی توکردم ؟

جهان چه کارمن آید ؟ که جان به عشق تودادم
بهشت را چه کنم من ؟ که خو، بموی توکردم !

خدا ، خداست، تو پیغمبری ، منم «دهقان»
خدا گواست ، زکونین ، جستجوی توکردم

پاس محبت

به جیحون، آشیانی دارم، آبم میتوان گفتن
من آن تبخالهٔ موجم ، حبابم میتوان گفتن

زاشك و آه خود ، بسیار خورسندم ، درین صحرا
که هم باران رحمت ، هم سحابم میتوان گفتن

مرا پاس محبت ، همنشین شعله، کرد آخر
نمك پروردهٔ داغم ، کبابم میتوان گفتن

صفاشو ، تا سراپا ، جلوه گاه حسن او، گردی
اگر آیینه گشتم ، ماهتابم میتوان گفتن

سرم را ، ازسرم بالاکن و میخانه را بنگر
که میجوشم چوخم برخود ، شرابم میتوان گفتن

شعاع عشق من، درکنه تنهایی ، نمیگنجد
سراپا وصل یارم ، آفتابم میتوان گفتن

گراینم ، لطف خوبان باشد واین شیوهٔ ساقی
خمار آلودهٔ روز حسابم میتوان گفتن

زبس با لاله کاری ، الفتی دارم من «دهقان»
درون سینه ، گل دارم ، گلابم میتوان گفتن

رنگ نو

به هند میرود این رنگ نو، ز دیدهٔ من
خدا کند که حنایی بود، چکیدهٔ من

کفن، ز تار نفس عنکبوت، می‌سازد
که گرم تاب وطن، باشد این تنیدهٔ من

چو نام رستم دستان، کند جهان گیری
زبان لاف تو و تیغ ناکشیدهٔ من

به کشت‌زار، مرا الفتی بود «دهقان!»
به خط سبز نویسید، برجریدهٔ من

فریاد رس

به‌سر هوا یی ودردل ، هوس ندارم‌من
زبسکه هیچ کسم، هیچ کس ، ندارم‌من

درین چمن ، به‌هوای گل آشیان بستم
چو عندلیب، بجز خار وخس ندارم من

بپاك بازیی عشاق ، میخورم سوگند
که‌درحضور وصالش ، نفس ندارم‌من

بگیر دست ، که‌غیر از تو، دستگیری نیست
برس بداد، که فریادرس ندارم‌من

آرزو

گر دیده جان شیخ ، بقربان آرزو
ای‌حور ! رحم کن به شهیدان آرزو

درسر ، هوای جنت‌و، دردل،خیال حور
آورده پیر صومعه ، ایمان‌آرزو

مستور بود خاتمه ،ورنه بگفتمی :
ای‌شیخ ! خوب نیست‌مسلمان آرزو

حوا و آدمم چه بیاموخت ،ای‌خدا !؟
تاکی به‌پروریم ، یتیمان‌آرزو !

یارب ! بحق نور محمد (ص) که‌در فرست
قرآن ناطق ازپی بحران آرزو

«دهقان» زبان مورچه ، دانسته ونبرد :
بر پشت پای ، تخت سلیمان آرزو

بت شکن

چو ن توفرزندی ، اگردر کعبه ، مادریافته
کعبه هم ، یك بت‌شکن ، مثل تو، کمتریافته

پیش‌ازآن ، کزکوثرو طوبی، نشانی هم‌نبود
مستیی عشق ، ازلب لعل تو، کوثریافته

ازدم صبح ازل، تاآخر شام ابد ،
عقل، اعجاز ترا، دربحرو دربریافته

یاعلی ! یك‌کعبه تنها، شاهد وصف تو نیست
مصطفی درشهرعلم خود، ترادریافته

گر رود خورشید ، درخیل غلامانش ، رواست
آنکه اندرملك خوبی، چون تودلبر یافته

درس طریقت

نه‌چین برابروی دشمن ، نه‌خنده برلب دوست
جفا زدشمن و شفقت زدوستان، رفته

مگر به دامن گل‌ها ' رسیده دست‌خزان ؟
که ناامید ازین باغ ، باغبان رفته

بیا که‌درس طریقت ، زعاشقان گیریم
خوشاکسیکه ، زدنبال کاروان رفته

نه‌مرده ، زنده‌شد ونه‌مریض ، یافت علاج
علی، به‌خلد، وعیسی، برآسمان رفته

یتیم بود ، که«دهقان» فتاد، در ره عشق
چو طفل اشك ' زدنبال کاروان رفته

خانهٔ آیینه

بازدرخانه آیینه ، چه سنگ افتاده
که‌دل نازك عاشق ، زشرنگ افتاده

رحم کن، رحم، به‌این غرقهٔ دریای سر شك
یونسی هست، که‌درکام نهنگ‌افتاده

عشق‌ما نوسفری هست ، به‌یك کشور حسن
نو مسلمان شده ، درشهر فرنگ افتاده

محتسب ، ظالم وعشاق ستم کش، مظلوم
گو سفندیست، که درچنگ پلنگ افتاده

بکر بازی نکند ، طبع تو دهقان ! چکند ؟
طبع نورس ، چه‌کند ؟ قا فیه ، تنگ افتاده

مهتاب عالمتاب

تا ماه عالمتاب من ، ازرخ ، نقاب انداخته
یك عالم آبو تاب را : از آبو تاب انداخته

شیرین شمایل دلبری ، شیرین ادا ، لب شکری
کز شرم او ، شیرین لبان ، شکر ، برآب انداخته

هر لب که شیرین شد ازان شیرینیی شهد لبش
شیو شکر را ریخته ، شهدو شراب انداخته

ای طلعتت از روشنی ، چون ماه ، شب را ، روز کن !
وی زلفت از آشفتگی ، مه ، درسحاب انداخته

گر من نباشم صید تو ، ور تو نیی صیاد من
برگردن دلها ، چرا ، مهرت ، طناب انداخته ؟

خود را ، مقیمان درت ، برآبو آتش میزنند
وصلت ، درآتش سوخته ، هجرت ، بهآب انداخته

از خاکزار گونه گون ، تا زرنگار نیلگون
جودت ، علم ، افراشته ، فیضت ، نقاب انداخته

توصیف موی وروی او ، هرکس که بشنیده ، زکف
برخاك ، سنبل ریخته ، برگل ، گلاب انداخته

طفلیکه از علم‌لدن ، صد مکتب دانش ، کشود
پیر خرد را فهم او ، در پیچ‌و تاب انداخته

طوبی ، بهار جلوه‌ات ، خلد ، آشیان عشوه‌ات
حورو پری را ، غمزه‌ات ، دراضطراب انداخته

عنقا شکاری میکند ، پروانهٔ بزمت ، نگر !
هر عندلیبی ، زیر پا ، پرعقاب انداخته

تنها نه قنبر ، یا علی ! لاف غلامی میزند
جبریل ، خود را بارها ، اندر رکاب انداخته

مرکب دهقان

عشق فلاطون ، خمکی داشته
تیغ تغافل ، دمکی داشته

سینه ، زدنبالهٔ ابرو ، گذشت
مجلس می ، مردمکی داشته

قامت مجنون ، چقدر خم شده ؟
محمل لیلی ، پلکی داشته

داده پری ، گوش به‌آواز من
نالهٔ دل ، نغمگکی داشته

خم فلك ، کفو خماری نشد
شیشهٔ ما ، قلقلکی داشته

ریش بر آورده ، زدم (۱) تابگوش
مرکب «دهقان» جلکی داشته

(۱) «دم» به « ضم ، د »

پند دهقان

روز من کرد سیه ، چشم سیاه ناکرده (۱)
زلف ، ناشانه زده ، نازو ادا ناکرده

روی ، ناشسته ، مه من ؛ دل و دین را ، بربود
رنگ و بو ، نازده وجورو جفا ناکرده

میکشان را نبود، خانه، بجز دیر مغان
ره ندارد بخرابات ، گناه ناکرده (۲)

پند «دهقان» بشنو، رخ به رقیبان ، منما
زخم چشمی نرسد، برتو ، خداناکرده

---

(۱)و(۲) مراعات لهجه شده اشت .

تار محبت

آن عهد را که با تو ، به بستم ، بسته به
عهدی اگر به غیر تو ، بستم ، شکسته به

غلمان، بود برادرم ، وحور ، خواهرم
عشاق وصل را ، در جنات ، بسته

بیتو، به روی ما ، در گلزار ، بسته باد
بلبل ، خموش وشیشهٔ عشرت ، شکسته به

«دهقان» ز رهروان طریقت ، وداع کن
کز غیر دوست ، تار محبت ، گسسته به

سفر عشق

باز ، دل برده زمن ، آدمیی مثل پری
چشم بادامی وهم پسته دهن ، لب شکری

دل زمن برده ، به یك غمزه وخونش کرده
یار ، با چشم سیاه وبه لباس جگری

ما اگر بندهٔ یاریم ، تو ای سرو روان!
گر به پیش قداو ، سر بکشی ، سر نبری

نتوان گفت که ما ، جان ، بسلامت ببریم
سفر عشق خطر دارد وماهم ، سفری

درشب تار ، رسد ناله بهشاهنشه عشق
نام شب بود ، درین مملکت آه سحری

وصل میخواستم ، ازخود خبری هیچ نبود
تو واین بنده نوازی ، من واین بیخبری

حرم ودیر ، نیاسود ، زرفت ورومن
جلوه فرما وخلاصم کن ازین دربدری

شکرلله ، که بسی شهره آفاق شدیم
من «دهقان» بصبوری ، تو ، به صاحب نظری

قمار عجبی

دل، زمن برده به یك جلوه ، نگار عجبی
بود ترك عجب و کرده شکار عجبی

دین و دنیا ،دل و جان ، باختمش، چشم زدن
بود رندی عجب و برد قمار عجبی

کوهکن ، ناله زکه (۱) دارد ومنصور از دار
عشق ، کوهی عجبی دارد و دار عجبی

گل و خارم ، خبری میدهد ازهجر و وصال
هجر خار عجبی ، وصل ، بهار عجبی

بعد ازین باده ، که مفتم نرسد ، نستانم
ساقیی عشق ، مرا داده ، خمار عجبی

---

(۱) «که» بضم «ك»

طوطی نطق

چو حباب اگرچه‌سراب‌را ، تو بکاسهٔ سری‌میخوری
شکنند نشأهٔ عاریت ، که‌بجام دیگری‌میخوری

بروای جوانك خود نما ! بحضور آیینه قدنما
بنگر بروی‌خود ازکجا، توغبار دیگری میخوری

کمرت، اگر تو نه بسته‌یی، توزخاك خود،به‌چه‌رسته‌یی ؟
زعدو،سری نشکسته‌یی، وزتیغ،جوهری میخوری

چه نشسته‌یی تو ، به‌سایه‌ات ، که‌فروغ‌محفل دیگری
چوچراغ ، روغن‌خویش‌را ،سرخوان دیگری میخوری

تو ، به‌پیش طوطیی نطق من، قفس‌ازان نشکسته‌یی
که‌هنوز دانه وآب‌خود ، توزدست دیگری میخوری

حفظ حقوق

در حفظ حقوق ، پاسبان باش
گر پادشهی و گر شبانی

از پهلوی غنچه ، بکر برخیز
مردی ، زنی ، پیری ، یاجوانی

هم‌شیخ ، ملامت است ، هم‌رند
درنزد کتاب آسمانی

مردود مذاهب است اگر شیخ
رندهم شده وقف کامرانی

دیار عشق

آن‌چراغم من که‌شب میکفت باپروانه‌یی
سوختم ازپای تاسر ، لیک‌در ویرانه یی

ازمن مجنون به‌غیراز قصهٔ لیلی، مپرس
عاقلی بودم که‌خود را ساختم دیوانه‌یی

آشیان من‌زآوازم ، مگرپیداشود ؟
ناله دارم چون جرس ، جزخود، ندارم خانه‌یی

بسته‌ام احرام ومیگردم به‌دور خویشتن
کعبه،گم گردیده ، پیداکرده ام بتخانه یی

درددیار عشق «دهقانم» زبی‌سرمایگی
اشك میریزم به‌ملك خود ، ندارم دانه‌یی

بر تربت سعدی

وای ازان شب که‌چو شمعم بفروزی ، چو بیایی
بروی و نکشی‌ام ، چو بمیرم ، تو نیایی

بسکه‌هرجایی دعشق تو به هرجا بکشمدم
هر که‌بیند به‌من دلشده، گوید ز کجایی ؟

خرقه از ابرسیه ، گیرم و کچکول ازماه
بدرت ، دهرشبه، ای‌دلبرم ! آیم به‌گدایی ،

بوسه بر تربت سعدی‌بزن ای لعبت‌شیراز !
بدهنش برمن «دهقان» بشمارش بخدایی

ماه مهربان

بیا بیا ! مکن از ناله‌ام، جهان، خالی
که کرده جان ترا، جان‌من بجان، خالی

بیا که مردمك دیده، کرده خانه سفید
زمین‌چشم بود تا به آسمان، خالی

می‌است پخته، بیا، شیخ وشاب، رفته بخواب
شبم به پخت‌وشد از کید این و آن،خالی

به ترکش فلکی ، تیرنافکنده نماند
بیا بیا که‌شد این تیررا کمان ، خالی

به رهروان طریقت ، دعای خیر کنید
مباد قافلهٔ عشق ، ازفغان، خالی

بیا بخانهٔ «دهقان» که شب، چهارده است
مباد کلبه ام از ماه مهر بان، خالی

چشم نیمخواب

بردست عقل و هوشم ، یك چشم نیمخوابی
کو محتسب که مارا ، فتوی دهد، شرابی ؟

قربانیی نگاری ، اندر رهی، فتاده
اینك، ببرسوم را، گر میکنی ثوابی

قرآن حق فتاده ، در تهمت مذاهب
در دام ذره، این جا، افتاده آفتابی

از خود ، بخود رسیدن، کوه و کتل ندارد
بسیاردور نبود، از بحر، تاحبابی

در راه عشق «دهقان» ، زاهد نریخت اشکی
هرگز ندارد امکان، کز گل ، چکد گلابی

سرو روان

برسوی من ای ساقی، جویی زشراب، اولی
من نخل ثمر دارم، تاریشه به‌آب، اولی

باشیخ، حقیقت، راگر فاش کنی، کفر است
جنت به‌تمنا به، کوثر به حجاب، اولی

تو بندهٔ حاجاتی، ما رند خراباتی
این ساغر بدنامی، در دست خراب، اولی

توجلوه زسر گیری، من عشوه ببر گیرم
تاصبح شود شامی، مستی‌می ناب، اولی

ازجای چو برخیزی، آفاق بشور افتد
درپهلوی من بنشین، این فتنه، بخواب، اولی

توسرو روان استی، من سرور «دهقانم»
چون هردو بباغ استیم، باچنگ ورباب، اولی

بهار رنگ و بو

باز بهار رنگ و بو، چیده بساط دلبری
سیمبران، زهرطرف، بسته میان بچاکری

باغ بنفشه میدهد، طعنه به چرخ نیلگون
شاخ شگوفه میکند، خنده بماه ومشتری

بسکه زهر کناره‌ای، کشیده سر شراره‌ای
قسم به شعله میخورد، برهمنان سامری

تا که توان بود بمن، می مخورید، کم زمن
گرچه برسم خویشتن، دهر کند ستمگری

جام‌گرفته‌ام بکف، پازده‌ام به‌تخت جم
چیست گناه طالعم ؟گر نکنم سکندری

غرش رعد درفلك ، آتش‌وآب‌آتشین
ابر ، گرفته روی‌مه ،بدر ، بزیر چادری

بانوی‌خسرو جمال،گفت به‌شعرم آفرین
بکرطبیعتم نگر، باج گرفته ازپری

دوش ، بگردش چمن، دست به‌دست، شیخ ومن
گفتمکش: تووچمن ؟ شیخ به‌این دلاوری

بحضور سرور کاینات

۸ـ زیر امرت ! صبح وشام!
آب و بادو خاکو آتش را ، امام

ای که فخر عالم و آدم ، تویی !
باعث پیدایش عالم تویی

در حقیقت نوح ، کشتی بان تست
کشتیی نوح ، در کف احسان تست

گرمیی بازار ابراهیم ، چیست ؟
گر محمد (ص) نیست، ابراهیم کیست ؟

مقصد از خلقت ، ز تشریف شماست
زشتیی ما ، جمله تعریف شماست

گر کواکب ، جمله بودی آفتاب
کی بدی در آفتاب ، این آب و تاب ؟

نور را ناید صفات از آب و گل
انس و جن ، در حد وصفت ، منفعل

گر خورد از جلوه ات ، آینه ، آب
سر زند از چشم «دهقان» آفتاب

بحضور دختر پاك رسول (ص)

السلام ای فاطمه ، پیر مغان !
جلوه گاهت ، جسم و جان عارفان

السلام ای دختر پاك رسول (ص)
تو هلال و سیر حق بر تو حلول

دامن ساقی

ای شه خوبان وای سرخیل ناز !
ای منت دیباچهٔ عجز و نیاز !

ای که عجزم خاك راهت ، روفته !
ای مرا نازت ، نیاز آموخته !

ای غبار آلود دشتت محملم !
ای شود خاك درت ، سرمنزلم !

تاهجوم آورده ، عشقت برسرم
من بفر یادو فغان ، سرلشکرم

معنی ازشوق تو دردل ، در تپش
ای دل ازعشقت ، چو بسمل ، در تپش !

عجزمن ، در ماندهٔ ناز تو هست
معنی من ، محو اعجاز تو هست

تا تپیدن ها ، به بسمل، یاور است
تیغ قاتل ،چون پر تاج سر است

نیم‌جان تادر تن بسمل بود
دست او بر دامن قاتل بود

جرعه‌یی ، تادرقدح ، باقی بود
دست ماو دامن ساقی بود

باغلامت ، شاه اگر همدم شود
گرخلیل‌الله ، نشد «ادهم» شود

دیده بودی گرمسیح ، میخانه را
عاقلی گفتی ، من دیوانه را

گرملک بودی چو «دهقان» باده نوش
جای تسبیح ، گفته بودی می‌فروش

مدوجزر

یاد آنروزیکه ماهم ، گلستانی داشتیم
درجهان ازبلبل و گل، داستانی داشتیم

از کمال علم و عرفان ، بوستانی داشتم
همچو اصحاب محمد(ص) باغبانی داشتیم

رنگ و بومیبرداز شاخش، عروسان جهان
روضه خوان گلشن مابود، خوبان جهان

✿

سنبلستانش ، بخارا ، بوستان آن ، یمن
بودش اندر یورپ و افریقه، سرو و نسترن

مصر تارومانیه، ازاندلس تا کانتن
نخل باغ یك گلستان بود وسرو یك چمن

باغبانش ، طعنه هامیزد به اوج اخضری
خنده ها میزد گلستانش به ماه و مشتری

✿

هندوچینم درکجاشد ؟ ترك ایرانم چه‌شد ؟
اتفاق‌و اتحاد اهل عرفانم چه‌شد ؟

درنفاقم، گرمسلمانیست ،ایمانم‌چه‌شد ؟
شیخ طوطی را بگو: معنی‌یی قرآنم چه‌شد ؟

بیدل‌اندر پرده، دلبر، بی‌حجاب افتاده است
لفظ ، عریان گشته ،معنی ،درنقاب‌افتاده است



شیخ ها هرسو چو اژ درها، دهان بکشاده است
گوسفندان راشبان ، شیر ژیان بکشاده است

صیدگاهان راهمه تیرو کمان بکشاده است
ای‌خدا ! دهقان تو تیغ زبان‌بکشاده است

(لافتی ، الاعلی ، لاسیف ، الاذوالفقار)
هربلایی پیش‌آید ،دفع کن‌پرورد گار !



اهل قبله ، اینقدر مغلوب وغالب تابکی ؟
ما مسلمانیم ، این دیو مصایب تابکی ؟

درنفاق و تفرقه ، اینقدر طالب تابکی؟
شرم باید کرد آخر ، این مطالب تابکی ؟

خیز تا صلحی دهیم این فتنهٔ اسلام را
طبل آسایش‌زنیم‌این‌جنگ خاص وعام‌را



آدمیت ، نیست بایکدل ، دو مولا داشتن
هم نفاق مذهبی ، هم حب‌الله داشتن

نیست ممکن تلخ و شیرین را به یکجا داشتن
حکم قرآن نیست هفتاد و دو معنی داشتن

عیب در قرآن نباشد، عیب در اسلام ماست
این تنزلهای ما، از جنگ مذهب نام ماست



من نمیگویم که ملاها، خرابم ساختند
رکن رکن و فصل فصل و باب بابم ساختند

این چنین عنقاصفت، این شیخ و شابم ساختند
ذره بودم، همنشین آفتابم ساختند

گرم رویی‌های هم صحبت خرابم کرده است
جنگ هفتاد و دو ملت، بی‌حجابم کرده است



غربیان، لاف تمدن را به یغما میزدند
بی خبر از زندگانی، سر بصحرا میزدند
یک زمانی، مثل طفلان پا به دنیا میزدند
صنعت خود را، به ناقوس کلیسا میزدند

وقت بیدا ریست، آخر تا بکی خواب گران ؟
پای همت کن به مردی، گوی باعیساییان



گر شما ز اعقل و دانش بود، پس «عمر» که بود ؟
گر ریاضی را سبق نگرفته یی، «حیدر» که بود ؟

گر شجاعت داشتی، پس فاتح خیبر که بود ؟
پس ز ما بهتر به علم و فن، به بحر و بر که بود ؟

ای نصارا ! دل به اولاد کسان، بستن خطاست
آنچه در اول زما بودست ، آخر هم زماست !



نه یکی، نه دو ، نه ده ، صدها کلیسا داشتن
تا ملیونها نفر در کوه و صحرا داشتن

در جبین‌ها ، خاك پای لات وعزا داشتن
صد چو برج ایفلی، یك طاق کسرا داشتن

کی بفریادت رسید آن لات وعزاداشتن ؟
محو گردیدت زعالم، طاق کسرا داشتن



ای نصارا ، منکر اعجاز دیروزش مباش
بیخبر از موج طوفان پریروزش مباش

شادمان غفلت خواب دومه روزش مباش
غرهٔ کم زوریی بازوی امروزش مباش

دور گردون ، بازیك رنگ دگر، گردیدنیست
نعرهٔ «الله اکبر» از جهان ، بشنیدنیست



ی مسلمان! مهدی مردانه‌یی آید برون
گنج ما، ازگوشهٔ ویرانه‌یی آید برون

همچو ابراهیمی از بت خانه‌یی آید برون
دلبرم ازخانهٔ بیگانه یی آید برون

صوت قرآن ، از کلیساها به گوشم میرسد
جای دارد تا به عرش هردم، خروشم میرسد

کاروان عشق

آنچه در من ، وصف حال مولویست
من بگویم ، گرچه او ناگفتنیست

خیز «دهقان» فاش کن اسرار او
بوی حق می آید از گفتار او

مثنوی اش ، معنی قرآن حق
نیست قرآن، هست او، برهان حق

عالم علم خدا ، علم الیقین
واقف اسرار رب العالمین

در تکلم ، چون کلیم و بی عصا
غالب فرعون خود، بی اژدها

ساقیی علم «لدن» را ، باده خوار
نشأه بند فطرت ، اما هوشیار

بلبل توحید الله الصمد
طوطی تعلیم بستان احد

راست گفت آن عارف عالیجناب:
« نیست پیغمبر ،ولی دارد کتاب»

کودك بلخی، بشد ملای روم
روم شد ازفیض او دارالعلوم

اوز (شمس الدین) گرفت این آب و تاب
ذره،خود ،دارد نشان آفتاب

شیخ را برهان وعارف را دلیل
آب راموسی و آتش را خلیل

ازپی این مولوی ، دانسته رو!
همچو فرعون ازپی موسی مدو!

توچه میدانی ، صفات ناقه دار ؟
تانگردی همچو او ،ناقه سوار ؟



من ترا ، حمد خدا ، آورده ام
حمد حق را ، رهنما آورده ام

حق پرستی کن، مکن زهد وریا
تا نگردد عذر بدتر ازگناه(۱)

تو ز مولانا ، شنیدی نام حق
بشنو از دهقان ، کنون الهام حق

دررهٔ عشق خدا ،ای ساربان!
کاروان عشق را ، مردانه ران

تادو عالم عجز ، یکدم طی کنم
مرکب حرص وهوا را پی کنم

ای هوس! برخیز، بردلقم بساز!
خاکسار کشور فقرم، بساز

در بغل پرورده ام الماس عشق
بیکس فقرم، شهید خاص عشق

کاروان عشق حق را، ساربان
سوز تنهایی شب را، پاسبان

دررهٔ عشق خدا، دیوانه شو!
یك نفس سوزو، زخود، بیگانه شو!

یك نفس سوزو زخود بیگانه باش
شمع بزم یك جهان پروانه باش

دردودنیا، عاشقان مزدور نیست
عاشقان، پابند خلدوحور نیست

باغبان، گل چیدو بلبل، خار وخس
عاشقان را از گلستان، خار، بس!

عاشقان را غوثیت، در کار نیست
عاشقان، درقید گیرودار نیست

عاشقان را پیش پا، دیدن، بس است
عرش دیدن، بی وصالش، آتش است

عاشقان، جان را به جانان، میبرند
جون ذبیح، خودرا به قربان میبرند

ای خدایم! عشق تو معنای من
دین من، دنیای من، عقبای من

بسکه در عشق تو ، بی آلایشم
خنده های دل ؛ صدای نالشم

غرقهٔ طوفان گرداب خودم
سیل ویرانیی بنیاد خودم

شیخ، اگر آتش زند ، بر دفترم
راز، بیرون گردد از خاکسترم

نیست بین ما و بین حق، دویی
ای دویی پرور! مگر شیطان ، تویی ؟

دل بود بانفس، در گفت و شنید
بوی حق، می آید از حبل الورید

قند، تلخ و زهر ،شیرین گشته است
لذت نفسم ز آیین گشته است

کوهکن، درخواب و شیرین ،درخروش
لیلی، اندر ناله و مجنون ،خموش

جای گل ، خار است و جای خار، گل
جای می، آب است و جای آب، مل

تشنه،لبریز ،است و می،در تاب و تب
جلوه، بی باک است و «دهقان» باادب

مستوره بی نقاب

یکصدو سی سالهٔ مکتب گریز
بود بفرزند خود اندرستیز

گفتمش ای بابه ! چه باباگریست؟
برسراین بچه ،چه آقاگریست !

مدرسه‌و مکتب و ملاش کیست؟
آکجی‌ولاله‌ومولاش کیست ؟

گفت : منش، درس طریقت دهم
بر رمقش ،رمز حقیقت نهم

تا سحر از جذبه ببالا رود
مو حدهٔ عرش معلا شود

گفتمش ای شیخ ! تو مستی مکن
اینقدر افسانه پرستی مکن

عرش خدا، جای غریبانه نیست
منزل بیچاره و دیوانه نیست
بسکه غریبانه و بی بوریاست
(کند) گدا، جلوهٔ عرش خداست

شیخ، بیاشیخ! نصیحت شنو
با پسرت جانب مکتب برو!

گر صدو گر یکصدو سی ساله یی
چون هنرت نیست، چو یکساله یی

گوش کن این نکته، که رندانه است
در حرمت، نطفهٔ بیگانه است

گفت: بگو، خانهٔ «دهقان» کجاست؟
اینقدر افسرده وحیران چراست؟

گر رسدت، پر تو این آفتاب
هرشبه بینی، تو خدا را بخواب

گفتمش: ای شیخ! ز بی خانگی
میدهم هرشب به سگ همسایگی

گفت و شنید حق اگر با تو بود
حاجت قرآن و پیمبر، چه بود؟

تاکه درین ره، شترش گم نشد
قبله نمای همه انجم نشد

تاکه پسررا سوی قربان نبرد
هیچکس این مهر سلیمان نبرد

تاکه‌مرا حور، چوخواهر، نشد
عشق‌خدا ، هیچ میسر نشد

تادوجهان ، بررخ من،درنه‌بست
همره جانان ،سخنم سرنه‌بست

دردوجهان ،خانۀ عاشق جداست
عشق‌مرا ،خانه، به‌اسم،خداست

چشم من‌ازعجز ، ببالا پرید
سرمه،زانگشت مسیحاکشید

عجز بگفتا هله! طوفان رسید
نوح طبیعت ،سوی کشتی دوید

روح، رمق‌را به دریدن گرفت
ذوق،فنارا، به‌چشیدن گرفت

عشق، بمیخانه ، توصل نمود
عقل ،برون‌رفت وتوکل نمود

عشق، بخود ،درگه‌میخانه بست
بعد بیا مد ، سر نعشم نشست

آنکه‌خدارا بشناسد ، خداست
باز به‌خلقت، نبی ومصطفی‌است

هر که‌درین ورطه، سخن گفته‌است
گر ولی هم بوده ، جفن(۱) گفته است
فهم‌ازل ،منشی ادراك شد
تاکه‌جهان زنده شد و خاك شد

(۱) مراعات لهجه‌شده است

خواستمش رمز کنم، کاینات
شرح دهم سر حیات وممات

شرع بیامد ،سردستم گرفت
اوجلو اشتر مستم گرفت

شرع چو آمد به بگوو نگو
گفت که رندانه بگو ،هم مگو

باده، به اندازهٔ جامش بزن
ازصفت شرع، لجامش بزن

راز درونم ،همه نا گفته ماند
درصدفم،لؤلوی ناسفته ماند

لیلی عشقم ،سوی بازار رفت
حسن، به دنبال خریدار رفت

جسم من همچون کس بیگانه یی
حلقه، به درکوفت ،چودیوانه یی

پس، زحقیقت به مجا آمدم
ناز، برون شد ، به نیاز آمدم

گفتمکش :معنی قرآن بدان
آنچه درو هست، تو بر خود ، بخوان

«نی، زوی مغز برون شد ،نه پوست»
جملهٔ اسرار دوعالم ،دراوست

شیخ، کهن بود، حلولش نکرد
خنده‌زد و هیچ قبولش نکرد

شیخ پی‌مزد کرامات رفت
سرور «دهقان» به خرابات رفت

✿ ✿ ✿

ای‌شه و درویش و وزیر و دبیر!
مرد و زن و شیخ و صغیر و کبیر

نیست چو تبلیغ به‌کار شما
رفتم از ین شهر و دیار شما

من عجمی‌ام، به عرب میروم
کعبهٔ حق، بهر ادب میروم

تخم هما زیر پر و بال ماست
آنکه هما میشود اطفال ماست

چونکه شهان هم، زگلستان ماست
امر بر طفل دبستان ماست

گرچه به هر گوش، چو افسانه نیست
لیك بگویید فقیرانه نیست

همچو بزرگان، تو شبانی بکن
همچو شبان، رمه چرانی بکن

گه بعلفگاه به آبش ببر
شب که‌شود، جانب خوابش ببر

تاسحر از رمه، خبر دار باش
رمه چو خوابید، تو بیدار باش

جان من! این پند ز «دهقان» بگوش!
تا که بگردی به امیران، امیر

گریه بکن تا که بگویند کیست
خنده به‌حدی که توانی گریست

۞ ۞ ۞

این شعر درسال ۱۳۲۲ شمسی هجری سروده شده است

شاهد وحدت

ای بشر! ای پادشه ممکنات!
باخبر ای خسرو بزم حیات!

آنچه به خلقت که به غیر از خداست،
سکهٔ شاهیست، بنام شماست

یك، شده طیب به پیام آوری،
دیگر ثان، طایر فرمان بری

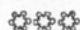
گوی فلك، درخم چوگان تست
جملهٔ عالم، ته فرمان تست

فهم تو، تاجاهل مطلق بود
کفر به نزدت، سخن حق بود

گرچه خدا هست، بود لامکان
شاهد وحدت، نبود بی زبان

واجب و ممکن، به تمنای تست
در تو تمنا و تولای تست

تاز حرم ، مهدی دیر آشنا
برحق و باطل ، گذرا ند گواه



برخودی خود ، زچه شك داشتی؟
دانهٔ شك ، ازچه بخود کاشتی ؟

تو برو اول، به خود ایمان بیار
برخودیی خویش ، بده اعتبار

بعد بیاسوی من اندر طریق
تاسخنم در تو نگردد حریق

یکدلی

ای بنی آدم ! بیا یکدل شویم
کاروان دشت یکمنزل

داده‌چون بر ماو تو یکدایه، شیر
هر دو، بگرفته ز یك‌مایه،خمیر

گل بغل پروردهٔ یك‌دایه ایم
ای بنی آدم ! چرا بیگانه‌ایم ؟

عقل و روح ،باهم چو (حل وحل) نشد
شدبنی آدم ، ولی اکمل نشد

تا که از عشقت نه‌باشد نردبان ،
کی‌رسد عقلت به‌علم آسمان ؟

یك گواه (ممکن) یك (واجب) شویم
یك زحاضر ،دیگر ازغایب شویم

دست‌هم گیریم وبریك ره رویم
مثل مجنون ، درپی لیلی شویم

قسم

قسم بر نم اشك مژگان رفو
به آهی که ناید برون از گلو

به هر دم شهیدان راه وفا
که دادند جان را به نیم نگاه

به ساقی ، به ساغر ، به مطرب، به جام
به آب و به آتش، به پخته، به خام

به بت افگن دیر و شاه حرم
به پیر عرب، بر فقیر عجم

به نازک خیالان بزم سخن
به سعدی، به حافظ ، به جامی ، به «من»

به گلخن نشینان عرش آشیان
که گفتند جانان و ، دادند جان

به عیسی، به مریم، به طوفان نوح
که بگذشت گرداب اشك از گلو

قسم برمحمد ، قسم برعلی
قسم بر نبی و قسم بر ولی

زهجران ، نه نالم، تو ،اندر دلی!
فغان دارم از آنکه در محملی

مرا نیم جان، دشمن جان بود
نه گر جان من، جای جانان بود

چه میداند آنکس که آتش فروخت
بداند همانجا که آتش بسوخت

گذشتم زسر، بگذر ازخون من
نگاهی بیفگن به مضمون من

رفو کن بمژگان وصلت ،دلم
تو صاحب جمالی ومن سایلم

هندو کش

مرحبا ای آبشار هندوکش!
دامن توسبز و آواز تو خوش

خوب و زیباو بلندو خرمی
این چنین به ! آشیان آدمی

من مبارک باد گویم هر بهار
قامتت را جامه از پروردگار

(زابلستان) تو، بی «رستم» مباد
«زال» گردونت نباشد بی «قباد»

دایهٔ علمت نماند بی پسر
مام گردونت نبیند بی هنر

گو هر و گنج تو، بی خاقان مباد
یکقدم خاک تو بی «دهقان» مباد

صیاد

یکی صیاد، دامی گسترا نید
بقصد صید زاغی ، دانه پاشید

بباغ و بیشه درپلوان و پشته
بنام‌زاغ، طوماری نوشته

بیامد زاغ ،دیدهم دانه هم دام
همش‌قوت‌و همش ازمرگ پیغام

به‌هرسومیزد آن مرغ سیه، پر
شعورش میشد از اول ، فزونتر

اگرچه‌بود پرمکاره صیاد
به‌نزد زاغ ،چون‌شاگرد واستاد

زخوان مکراو ده‌روز بگذشت
کلاغ از ما حضر، بگذشت ونشست

بدیداین ماجرارا نوجوانی
جوان‌تیز فهمی ،کاردانی

بگفتش نوجوان، کای پیرصیاد!
به‌حکمت، جاهل‌ودر مکر، استاد

بخوردی، خودفریب کارایام
نهادی سالها برپای‌خود، دام

گذشت ازفرصت عمرت، دو هفته
به تشویش کلاغ ناگرفته

بیا پندیست، بپذیرش زاستاد
شعور جانور، نه،مکرصیاد

نباشی ارشدم، صیادطینت
که‌مکاری ندارد زیب‌وزینت

بکن کارو بگیر ازمرد وزن، مزد
نه‌چون روبه، خروس‌بیوه زن، دزد!

به‌شاهان، چاپلوسی،چون گدا ییست
چو(دهقان) کارکردن، پادشاهیست

اگرفرزند مایی، پند ماگیر
چون شاهین، بر فلك، گردوهماگیر

وفااندر نفس‌دارد جهانی
جفادارد دروغی بر زبانی

تیمم کن بگرد کاروانی
که‌از اهل‌وفا دارد نشانی

گل و مهتاب

بیا، گویم به پیشت ، داستانی
زمهتاب و گل و پیر و جوانی

شب دوشین، که مرغان چمن خفت
طلوع ماه‌را ، گل، مرحبا گفت

هوای تیز ،چون فکر ارسطو
سراپای چمن‌را کرد خوشبو

به گلشن رنگ و بو ،چون جلوه‌گر شد
زخو شبویی ، دماغ جلوه ، ترشد

چمن چون پاك ازاغیار گردید
گل و مهتاب ،باهم، یار گردید

به گل آهسته چون مهتاب، سر کرد
نسیم نرم، دهقان‌را خبر کرد

چو من دیدم گل و مه‌را، هم آغوش
کشیدم پنبهٔ دیرینه، از گوش

سراپا چوت صدف : من گوش بودم
ولی چون مردگان ،خاموش کردم

صداشد،ماه گفتا: آ گل آ گل!
جوابش‌دادگل: خوا بست بلبل

بگفتش‌ماه ،باصدنازو تمکین
کای‌ازوصلت،رخ مهتاب، رنگین!

چنان از بنچك،آوردت طبیعت
به‌شیر ابر،پروردت طبیعت

سحر ، گهواره میرفت
به‌هردم، باغبان مهپا ره میگفت

چرا ای گل ! چنین بدنام گشتی؟
چرا رسوای‌خاص‌و عام گشتی ؟

به هرجا ،می کشی، مستی‌نشسته
تویی همچون کنیزان، دسته‌دسته

جوابش گفت‌گل ، کای‌ماه‌تابان!
زفیض‌طلعتت،گلشن‌چراغان

دم‌صبحی که نو بشگفته بودم
رخ خودرا به‌شبنم،شسته بودم

بشد بالا،ز بلبل ، دادو فریاد
که‌پا درگلستان ، بنهاد صیاد

بگفتم: بلبلا،فریادت ازچیست ؟
بگو این دادو این بیدادت از چیست ؟

بگفتا: هر قدر فریاد دارم،
زدست مکر این صیاد، دارم!

گر این ظالم، دگر مکری نیابد
زریش باغبان، دامی بتابد

که پیش از آنکه او را دیده باشم
به‌دام مکر او، افتاده باشم

من اینك رفتم ای گل! با خبر باش
ازین گلزار، در فکر سفر باش!

....

بگفتم بلبلا! کمدل چرایی؟
منم درشاخ و تو هم درهوایی

سر صد خار را تا نشکنانند
مرا بیرون ز گلشن کی توانند؟

بیا بلبل به‌پیشم بلبلی کن
بیا فریادهای خوشدلی کن

همین یك لهجه کز نیم نفس گفت
ندانم دام گفت و یا قفس گفت

بجز از پرپر یك‌صوت پرواز
ز بلبل، من دگر نشنیدم آواز

....

چو بلبل رفت، آن صیاد بدمست
به‌دورم گشت، پیش روم بنشست

بگفت ای گل! قسم بر رحم صیاد
قسم بر پاکیی دامان جلاد

ز تنهایی ، اگر ای گل بمیرم!
بجز تو خواهر دیگر ، نگیرم

گهت شبو ، گهت نسرین بگویم
گهت چون خواهران شیرین بگویم

اگر پروانه بر برگی نشیند
و یا بر رویکت ، گردی نشیند

بخیزم ، گرد از رویت بروبم
بفرق باغبانت ، کفش کوبم

اگر برمن در صد حیله بکشود
و گر صد باغ سرخ و زرد بنمود

زمن نشنید حرفی جز تبسم
خموشی شد مرا ، بهر تکلم

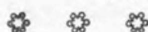
....

مگر ، چون باغبان از دور ، دیدش
به اول ، همچو صیادان ، خمیدش

چو پیش آمد ، جوانی دید مدهدش
کلاهش کاسکیت ، اما چپن پوش

لباس او نه افغانی ، نه هندی
نه تهرانی ، نه بغدادی ، نه سندی

به یک موزه ، به یک پا ، کفش جسته
سوار بایسکل ، مهمیز بسته



بگفتش باغبان پاک طینت
که بادا ختم بر تو ، زیب و زینت

کدامین سرو بستان کمالی ؟!
کدامین باغ عرفانرا، نهالی؟

که پا انداز کردی گلستانرا
امیر باغ کردی باغبان را

بگفتا: بوی گل دیوانه ام کرد
گلستانرا، محبت خانه ام کرد

نه‌ازمکتب خبردارم ، نه عرفان
نه‌از تشدیدو شدی مد قرآن

مرا درجیب ، تامیراث باباست
ملاو مکتب‌من، کوه‌و صحراست

خدا آمرزدم آباواجداد
که فارغبالم ازسیلی استاد

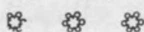
....

بگفتش باغبان :کای شوخ جاهل !
چو طبعت نیست سوی علم، مایل

دوباره گر بگلشن، پا گذاری
توازمن حق رنجیدن، نداری!

بچشمش دید ، چون آثار مستی
بکرد آن پیردانا ، پیش‌دستی

گرفت‌ازدست‌و ازباغش برون‌کرد
ندانستم که دیگر ،چه‌و چون‌کرد؟



به‌صبح دوم آن بی‌علم پرفن
بیامد بازنرمك سوی گلشن

نه بلبل در چمن، نه باغبانی
نه اورا رحم و نه من را زبانی

گرفت و رفت و آرا یید و بویید
شکست و بست و آلایید و بوسید

چنین رسوای عام و خاص گشتم
به بزم مدعی، رقاص گشتم

به نا پاکی ام ازمه، تا به ماهی
دهد ایماه! مثل تو، گواهی

اگر عصمت، گری در پرده بودی
گلاب من، مرا صد پرده بو دی

ازین صد پرده، چون بویم بر آمد
به هر صد پرده، نامحرم درآمد

بشد این بوی بد، دلال کارم
که آمد ناخلف، در نو بهارم



اگر این دختران، پندم پذیرند
و یا از سرگذشتم، پند گیرند

نمیگویم برو، در پرده بنشین
به کوه و دشت، صاف و ساده بنشین

مگر چون من مده بو، هر کسی را
مکن پروانه ات، هر کرگسی را

نگویندت که دامانت رفوشد
و یااین دخترك ، دلال بوشد

که‌من هم مثل تو دوشیزه بودم
سراپا ، در قبای سبزه بودم

مراهم باغ بود ، هم بوستانی
شب‌وروزم چو بلبل ، پا سبانی

مگرچون چشم‌بد، برمن اثر کرد
چنین از باغ‌و بستانم‌ ،بدر کرد

به‌یکدم چشم‌بد ، پژمرده ام کرد
به‌پیش نیك‌و بد ، شرمنده ام کرد

درگلشن ، برویم بسته گردید
بهارم چیده گشت‌و دسته گردید

لباس زعفرانی،دربرم‌شد
خزان نامرادی ، چادرم شد

دراینجا گل ، خزان گشت‌و دهن بست
گلستان ، خیره شد ، مهتاب بنشست

❁ ❁ ❁

مگرگل زیرلب ، میکرد تکرار
که‌لعنت باد برمر دان بدکار

قصهٔ گل

منم دهقان، به‌صحرا خانه دارم
به یك کنج دهی، ویرانه دارم

بیا گویم به‌پیشت قصهٔ گل
که تا واقف شوی ازحال بلبل

سحرگاهی، به‌هنگام بهاری
بشد میلم، هوای لاله زاری

زدر بیرون شدم ، رفتم بصحرا
گذشتم جو بجو ،دریا زدریا

برفتم تاکه در باغی رسیدم
بگویم تاچه بو کردم ؟چه دیدم ؟

به‌هر طرفش، خیابانهای زنبق
سفیدو زردو سیمابی‌و ابلق

گلابش هررقم، ازحد زیاده
گلابی، آتشی، صد برگ ساده

گذشته سن سرو، از نه‌ را زده
به‌عمر هفده، و بعضی به هجده

هزا رانرا به‌هر نیلی،چناری
بصدها آشیان نیمکاری

همه خورد و کلان باغ ، یکسر
زمروارید شبنم ، داشت زیور

چورفتم پیش، دیدم نوجوانی
به دستش داس -یعنی باغبانی-

بریده سر،گلاب نازنین را
گلابی کرده از رنگش زمین را

زریحان وزشبو ، دسته‌دسته
زنسرین وزنرگس ، باربسته

به‌دل گفتم که‌حیف گلستانی
که باشد اینچنینش باغبانی

اگراین باغ را، این باغبان است
بهارش، وقف آسیب خزان است

چه خوش گل کرده نخل گلستانش؟
مگر تیزاست داس باغبانش؟

کسی‌را کو نباشد رحم برگل
چه‌غم دارد زوا ویلای بلبل

زسوزو ساز این‌طبع جنونتاز
بکردم اززبان غنچه، آواز

صدا کردم ، بگفتم باغبا نرا :
تلف کردی حقوق گلستانرا

یکی چون دخترا ن , نو چادری پوش
بیفگندست شال‌سبز ، بر دوش

یکی گردیده‌نو ، شا داب‌و سرشار
یکی رانو ، گلابی گشته رخسار

یکی در پندک‌و دیگر شگفته
یکی در غوره ، دیگر نیم پخته

یکی چون نو عروسان ، تا زه‌وتر
قبای ارغوانی کرده در بر

یکی نو کرده آغاز تبسم
که دارد برتوهم ، حق ترحم

یکی را فیض طلعت ، عالم آرا
یکی‌را موج نگهت ، کوه وصحرا

چه گل ؟ خوشبو تراست ازمشک‌و عنبر !
چه به ؟ صدچند از خورشید ، بیشتر

یکی از فیض طلعت میزند لاف
یکی‌را موج نگهت ، قاف تاقاف

....

چرا ای باغبان ! دست تو نشکست ؟
که‌هم بشکست نسرین‌را ، و هم بست

نه شرمیدی زشهلا یی نرگس
ز زیبا یی ریحا ن فلاکس

مگر ای باغبان! دختر نداری؟
که پاس عصمت دیگر نداری!

گل و نسوان، بهم چون خواهرانست
یکی در ده، یکی در گلستانست

چرا ای باغبان! گل میفروشی
دل پرخون بلبل میفروشی

بگفتا: ای وکیل عصمت گل
ز قرآن، بی خبر، غمخوار بلبل

تو میخواهی حقوق گلستان را
از آنکو میفروشد دختران را

نه اخبار و نه آثار و نه برهان
نه قول مصطفی، نه امر قرآن

درینجا جمله دختر میفروشند
چو مرکب، یك به دیگر میفروشند

نیی چون باخبر، از ماتم خویش
چرا بر حال دیگر، میکنی ریش

....

چو معنی دیدمش، ملا بر آمد
ز دهقان یك به ده، بالا بر آمد

دوباره، طبع راسرشار کردم
برایش، شعر را تکرار کردم

دوباره، مرده را، تلقین نمودم
دوباره، شستمش، تکفین نمودم

گهی تصویر مجنون را کشیدم
گهی دنبا لهٔ محمل دویدم

همش لیلی ،همش مجنون نمودم
همش عاشق شدم ، هم‌دل ربودم

همش‌دختر ، همش‌داماد گشتم
همش‌شیرین ، همش فرهاد گشتم

تپیدم ،خون‌شد ، مردم، فتادم
به پیشش امتحان عشق دادم

کشیدم ازمعما پیرهن‌را
بفهما نیدمش مغز سخن‌را

بگفتم مقصد من هم همین است
چه کیش است این؟ چه آئین‌و چه دین‌است؟

یکی دارا، یکی نادار گردید
شریعت‌کیش، آدمخوار گردید

....

به‌یکبارازچمن،فریاد برخاست
زملاوزدهقان ، دادبرخاست

پی شرع نبی‌و اهل قرآن
نشستیم‌هردو مان ، گشتیم گریان

بگفتا : کیستی ؟ گفتم که دهقان
بگفتا : مذهبت ؟ گفتم : مسلمان

بگفتا مذهب تو نام دارد !
بگفتم : رندرا فرقی‌ندارد.

زمشرب، گفت ، گفتم: عشق سرکش
بگفتا : خانه‌ات ؟ گفتم :درآتش.

خر و خواجه

خواجه یی خواست که گیرد خر کی
خوب و ارزانکی و یرغه گکی

خواجه‌را مرد جهان گشتی، گفت
گشت‌در شهر هری،مرکب، مفت

خواجه چون‌نام خرمفت شنید
سفری گشت‌و شب‌و روزندید

ریش تانافش‌و همیان‌بکمر
بست یك ده‌گزه دستار به‌سر

خواجه ، یك ماه، شب‌و روز دوید
تاکه از «بصره» به «هیرات» رسید

مرکبی دید بمانند نهنگ
لاغراما،جل‌و افسار،قشنگ

صاحبش‌را سوی قیمت طلبید
گفتگو داشت که دلال رسید

گفت دلال که نیک اندر بد
خر، به(سی) وجل افسار ، به (صد)

خواجه را علم بدو عقل نداشت
زود همیان، برخر کارگذاشت

گفت دلال که دلالی‌یی من ،
بس بود این جل وافسار ورسن

خواجه را گشت چو همیان، خالی
گفت در وقت دعا ، دلالی

گفت دلال، دعا گوی منم
توسفر داری و من در وطنم

عقل کمبودو هوس بال انداخت
خواجه، دستار به دلال انداخت

مرحبا گفته ، به خر ، دست کشید
هیچ در جانب دندانش ندید

گردش از روی بدامن میرفت
گاه «دلدل»، گهی «رخشش» میگفت

خواجه هی میزدو میخواند سرود
پیره خر، هنگ زدو لب بگشود

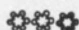
منزلی قطع نکرده از راه،
مرکب پیر، بیافتاد از پا

خواجه هرچند که شلاق بزد
پیره خر، جفت و گهی تاق بزد

خواجه، هرچند چپ وراست دوید
هرقدر رشقهٔ مردم دز دید

قصه کوته که خرافتاده، بمرد
خواجه، داغ خرسی ساله ببرد

جل، سردوشش وافسار، به سر
برد آن «مردکه» میراث زخر



علم را عقل و خرد، در کار است
ورنه افسار خرش، دستار است

علم را نیست چو جبریل خرد
کرگسی هست که مردار چرد

جام عقلی که نباشد دو منی
ذرهٔ علم کند افزونی

حیف ، صد حیف ، سخن تخم نداشت
ورنه دهقانش ، چو گندم ، میکاشت

عایشه

خبری دارم از خرد مندی
عایشه نا می از ثمر قندی

صورتش ارچه هست همرویم
اول اوصاف سیرتش گویم

سرنوشتش زداغ شعله کشیست
سبق او به درد خامو شیست

آب، زآتش نخورده باغ دلش
شعله ها کرده گل،زداغ دلش

بسکه در هرقدم کشیده جفا
هررگش کرده خون گره ز وفا

شاعره نیست' نه که شعر لک ساز
نشأه اش رمزعشق ، نه غماز

طبع او ساده و سلیس و روان
نه سخن پال و ابله و نادان

مرحبا، مرحبای رمز قدر
که چه بنها ده در نهاد بشر !!

....

آنکه ازعشق معنی‌یی دارد
بکرطبعش نشانی‌یی دارد

نو بهاری به قلهٔ کوهی
نگذشته زوی‌جز آهو‌یی

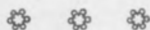
عصمتی دیده‌ام به‌دامانش
که قسم میخورم به ایمانش

میش چشمی کشاده ابرو یی،
سبزهٔ دلکشی ،سیه مو‌یی

قداو نه‌دراز و نه کوتاه
دلر با دختری ، رخش چون ماه

چهره‌اش چون پری ، مگر نه پری
از پری برده دل، به‌عشوه گری

لب چو یاقوت ، نه‌که سخت چو سنگ
دهنش غنچه نه گشاد ، نه تنگ



قصه کوته ، که دیشبش دیدم
بشنو ازمن ، تو، آنچه بشنیدم

چهره‌اش از زمانه رنجیده
ماهتابش به ابر، پیچیده

همره‌سر،ا شارتش دادم
به‌تکلم ، به زحمتش دادم

گفت من طبع خسته‌یی دارم
پرو بال شکسته‌یی دارم

خاطرم ابر تیره‌یی دارد
سیل کهسار دیده‌یی دارد .

گفتمش خیزو جستمش تقصیر
سر تکانی نمود از تقدیر

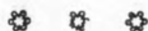
روزی ازخانه جانب حمام
رفتمی باهزار نازوخرام

مرد نامردو زشت و بدخویی
مردم آزارو شخص بدگویی

ته‌دالان مرا بشانه بزد
شانه کم بود، بلکه طعنه بزد

کس درین شهر، زن ، نمیخواهد
پس ، ترا حسن تو ، چه کار آید ؟

. . . .



این سخن‌را ازاو چو بشنیدم
من بخود مثل مار پیچیدم

طبع‌را هرقدر ، رساکردم
هرقدر سینه‌را صفا کردم

راکب فکرم هرطرف‌که بتاخت
سخن راست‌را جواب نیافت

مردها پشت بچه گرنروند،
طعنه اش‌را زنان چرا شنوند؟

حق بگفتا، اگرچه بد گو بود
راست گو بود، اگرچه بدخو بود

تو که در ملك شعر دهقانی
شاعر عارف‌و سخن‌دانی

آخر آن امرو نهی قرآن‌را
بشنوان ... مسلمان را

دردما نیز، ناله‌یی دارد..
آتش‌ما زبانه‌یی دارد..



گفتمش ایشریفهٔ آفاق!
صورت‌و سیرتت، به عالم، طاق

آنکه نشنید امر قرآن را
کی کند گوش، پند دهقان‌را؟

گوش فرعون‌و امرو نهی کلیم؟!
آذر بت تراش‌و ابراهیم؟

(گرز)هستم به‌دست هندویی
ذوالفقارم به پشت کندوهی

بهتر این‌است تادرین‌شاریم(۱)
من‌و تو خویشرا نگهداریم

---

(۱) شار، به‌لهجهٔ عامیانه آمده ست.

بخت و طالع

روزی به هزار بی‌قراری
باطالع خود شدم به زاری

عمرم که هنوز در شبابست
این طالع من ، چرا به‌خوابست؟

ای بخت! هنوز نو جوانم
بر خیز و ببر به‌گلستانم

نزدیك به آب و سایهٔ گل
سازم بکن آشیان چو بلبل

خرجم زهزار ، کم نباشد
بی صوت هزار هم نباشد

می،سر بسر همچو آب‌جویی
ده،لیك زدست خوبرویی

زاری مرا چو بخت بشنید
آهسته زجای خویش جنبید

بر خاست ، نشست پیش رویم
بکشاد زبان بگفتگویم:

. . . .

یا چون علمای سوء برخیز
یك فتنه تو در مذاهب انگیز

درشو بلباس پارسایی
آو «خت» بکن و بگیر ماهی

گفتم: بخدا، نیم مناوق
این پند نشد مرا موافق

گفتا که بخود گذار گیسو
لیکن بدر آ، به جلد آهو

یکجوره مریدگیر هشیار
ازمردم خوب اهل کهسار

پیش ازشفق و ز بعد خفتن ،
تعلیم نما به غیب گفتن

کز هر کسی بهتر ت بگویند
جز آنکه پیمبرت نگویند

چون نیست کست خبر ز باطن
چه قبله نمای چه مؤذن!

نه علم و هنر ، نه زهد و تقوی
یکبار بگیر دین و دنیا

لیکن که ز هر چهار مذهب
پیشت چو گرفت نام مکتب

لاحول بگو وسر بجنبان
انگشت عجب بگز بدندان

چون نیست کست ز باطن آگاه
چه قطب زمان ، چه‌شیخ برصا

یکچند بکن بزر گواری
تا بخت بخیزدت به‌یاری

از بخت، چواین سخن شنیدم
لاحول بگفته ، لب گزیدم

* * *

گفتا که بمدح پادشاهی
برخیز ، بکن غزلسرایی

گه باسخنان نغز ورنگین
گاهی بزبان نرم و شیرین

بالبس ولباس مکر و تذویر
ازشاه ووزیر ،طعمه‌ای گیر

* * *

گفتم که ازین قبیل بهتان
ای بخت ! پراست‌گوش شاهان

گفتا که بخیز ، همتی کن
همچون دگران ، تجارتی کن

طلا ببر و گود یگک آور
یاموشك ومار واسپك آور ...

شهراست همه بخواب خرگوش
بر(یك) بخروبه (بهست) بفروش

گفتم بخدا که کند پوشم
طلای وطن نمیفروشم

گفتا بزبان آلمانی
درباب بخویش ترجمانی

گفتم که زخوف دین و مذهب
نگذاشت پدر،مرا بمکتب

گفتاکه وکیل شوبشورا
شرعاً بود حق میروملا

ششماه برو بکار دولت
ششماه دگر، به نزد ملت

تومیربچه وپیرزاده
درخانقه تابکی فتاده

دنیا بربوده حاکم ازشان
عقباش زدوده است شیطان

ازریش، دمی بخویش بگذار
عمامه ببر دوتو ته درکار

منبر برو وبهشت بفروش
مار بهدعا مکن فراموش

* * *

گفتم که فقیر این دیارم
دهقانم وگاو هم ندارم

طالع، زمن این سخن چو بشنید،
برگشت و دوید و رفت، خوابید

دنبالهٔ بخت خود دویدم
این است هر آنچه من شنیدم

* * *

نه تاجر و نه ملك، نه حاکم
نه دزد، نه کیسه بر، نه عالم

نه صاحب ده، نه اهل بازار
بخت از چه شود ترا مددگار؟

چون علم و هنر به کیسه ات نیست
برگو که گناه طالعت چیست؟

....

پندم شنو ای جوان صالح!
منشین به امید بخت و طالع

پولیکه به شرع، مانع ماست
در کیسهٔ بخت و طالع ماست

اول، بشناس خالقت کیست؟
مخلوق که یی؟ و رازقت کیست؟

تکلیف تو چیست در شریعت
باید که بدانی از حقیقت

دوم بشناس مادرت کیست
بر تو زحقوق مادرت چیست

یعنی زکدام مشت خاکی؟
از بطن کدام درد ناکی؟

خاك تو کجاست ؟ کجاهست
بیگانه‌که و که آشنا هست؟

چه‌ازچمن وچه مرغزاراست؟
چه‌اش گل‌و چیش،شوره زاراست؟

این کهنه‌و نو که دربر تو ست
آیاز کمال مادر توست ؟

یابر تو زعلم‌وفن دیگر ،
کردست زمانه، جامه‌دربر ؟

تاکی ز کمال روس‌و جرمن ،
خودرا بدهید رنگ‌و روغن؟

دندان ز تو، پودرش زجاپان
ایخاك به‌این دهان ودندان!

ازخانهٔ خویش ، باخبرشو !
بعداً بسرای دیگری رو

نه آنکه برو، تو مشرب آموز
باغیر نشین‌و مذهب آموز

* * *

هم‌رو، سبق جهازراگیر
هم روزه وهم نمازرا گیر !

ایجان من ازپی نمك‌رو !
نه‌آنکه برو، خودت نمك شو !

باغیر نشین‌و فن بیاموز
هم‌برخودو هم‌بمن بیاموز!

درزیر کلاه جاهلیت
چون نیست دماغ جامعیت

اول چو دهید امتحانرا،
دستار کشید عالمانرا را

زین‌صله چو بست برسرخویش
شاید که‌فراید از خر خویش

هرجای به ارجمند دانش
شاید بدهند پند دانش

برخیز که بافتن، ضرور است!
گرمرده شود، کفن ضرور است

فیض صبح

✲ ✲ ✲

از طلوع فیض صبح ، آیینه شد آفتاب
صاف‌دلی در کجاست ؟ تاشود عالیجناب

تیغ‌فلك، نیم کش، حلق شفق، نیم بر
قرص صبا، نیم رنگ ،مرغ سحر، نیم خواب

بسمل‌شب، نیم جان، شمع سحر ، نیم سوز
بادسحر، نیم‌خیز، زلف چمن، نیم تاب

مرغ سحر، بانگ زد ، شور به محمل فتاد
قامت مجنون شکست ، خانهٔ لیلی خراب

بره برآمد بدشت، سگ زهیاهو نشست
دست ستمکش بگوش، چشم ستمگر بخواب

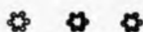
چیست بدامان صبح، ابر، بگویش بسوز
کیست به‌بزم افق ؟ ماه، دهیدش جواب

پیرزحل، درگریز ،چهرهٔ مریخ ، زرد
خوشهٔ پروین ، خجل، چشم عطارد ، پر آب

شیخ افق در یمین، رند شفق، در یسار
دست سحر درجلو ،پای طلوع در رکاب

یوسف کنعان صبح ، پردهٔ شب رادرید
چشم زلیخای روز، دید رخ آفتاب

فیض مساوات ریخت ، برسر هر بیش و کم
نور عدالت بزد درگه خوب و خراب



باز به‌صبح دوم، بی خبر و بی‌حجاب
از پس دیوار کوه، سر بکشید آفتاب

هم من وهم مه‌جبین ،هم‌می وهم ماهتاب
هم طرب وهم بهار، هم‌نمك وهم کباب

هم‌سحر و هم نسیم ،هم‌می وهم‌قرص‌جو،
هم‌من وهم محتسب، هم گنه وهم ثواب

طوطیی طبعم گذاشت ، پا به گلستان شوق
نشو و نمایش بشد،بسمل صد پیچ و تاب

لالهٔ احمر فگند، ولوله در روم وری
خون سیاوش گرفت ، دامن افراسیاب

مشرب بی‌عصمتی ، پا به چمن هم گذاشت
دختر گل یك‌شبه، پنجهٔ بلبل،خضاب

پستی اقبال‌ما ،زشتی اعمال نیست
تیرگی شب نشد، صورت مه‌را نقاب

ابر، بیفرو ختنه، چادرشب، سوختنه
خرگهمه، دوختنه، هاله زده ماهتاب

دایهٔ گردون بزد، رعد جهان پروری
کرد زپستان ابر، طفل دمن‌را سراب

فهم‌ازل درکه هست؟ تا بدهیمش سبق
معنیی این بیش‌وکم، قصهٔاین خفی وخواب

عشق صمدی

بیرون شود ازطبع ، چوخورشید کلامم
درغرب دهدلامعه ازشرق پیامم

گرم میِ و افروختهٔ بزم محبت
آتشکدهٔ عشقم وزردشتیی جامم

من معتکف خمس تملق نیم ای شیخ !
می گویم و می گویم وسا قیست امامم

هممرکب زاهد زنم ، همقافلهٔ شیخ
گرچون شتر مست، نگیرند زمامم

گردیده ضمیرم به بدونیك، مصفا
بینا شدهٔ عشقم وآیینهٔ عامم

ترسنده نیم ، تیغ زبانم بودعریان
تاآنکه زند ملك سخن ، سکه بنامم

گریکدو قفس ، سربدهم کبك سخن را
هرگزنرسد طوطیی معنی به خرامم

آغوش قضا، بستر تسلیم ضمیرم
زا نوی قدر، بالش تسکین مرامم

ای یار خدایم ! ز ازل صید تو بودم
تا رام تو گشتم، فلك افتاد به دامم

ازقرب توام، رمزازل، نقش نگین شد
وزحب توام، فهم ابد، کرد سلامم

هرگه که‌زدل نام تو آید بزبانم
چون برف بریزد ملك اندر درو بامم

از ذوق تو، میکال سخن، گشته رفیقم
وزشوق تو، جبریل معانیست غلامم

ازحب تو، عیسای نفس، گشته نقیبم
وز مهر تو، موسای تکلم، شده رامم

ازخاطر تو، خضرحیاتم شده چاکر
وز بابت تو، آب بقا ریخت بجامم

ازبسکه تویی درهمه جا، حاضر و ناظر
دردیرو حرم جای طواف است وحرامم(۱)

آن آتش عشق صمدی‌ام، که جهنم
چون‌خاشه بسوزد، برسد گر بمقامم

برمن تو دمیدی صفتی‌را که‌من هردم
برخاك نهم پای و به قوسین، خرامم
ورنه منم آن‌خاك فنازاده که صدبار
ازتخت کیانی شده درخاك، مقامم

---

(۱) حرام- مراد شان (احرام) بوده . گاهی (خرامم) هم میخوا نندند- یعنی می‌خرامم.

تاجان بدهم ، مضطرب تیرا لستم
من بستری عشقم و آوزادهٔ دامم

روز و شبم از بسکه غم آلودهٔ هجراست
چون قهقههٔ صبح بود نالهٔ شامم

آغوش بهارم چه دهد جلوه؟ که جنات
بی عشوهٔ زیبای نگاراست حرامم

تصویر عمل ، خانهٔ روح ،فاعل مختار
آشوب نفس، پرتو مه ، عکس مقامم

من عارف تشبیه، و تمثال نباشم
گویندهٔ امرم، عرق آلود پیامم

دهقانم و خوناب دهم نخل سخن را
بستانی رنگم ، چمن آرای کلامم

در نعت حضرت خواجه دو سرا

دلم استاد بیرحمی بود من طفل نو خوانش
سخن گر سکته گویم، میچکد اشکم بدامانش

نمی گنجد بعالم نکتهٔ توصیف قرآنی
که مضمونش خطابخش وخطاپوش است عنوانش

زروی هیچ دانی آنقدر دانم که معنی‌ها
طلسم حیرتی گردیده در توصیف قرآنش

نهنگ بحر فکرم می تپد درقلزم معنی
چو ماهی میدهد جان طبع من اندر بیابانش

سراپای چمن، سبزاست، فکرم میکند پرواز
چو طوطی‌میشود گم، مرغ معنی درنیستانش

قبای آرزو تنگ‌است، جسم‌مطلبم فربه
زعریانی چومجنون میزندسر، دربیابانش

زبان بکشوده اندر نعت‌شاهی طوطیی طبعم:
که «لولاک» آمده ازجانب‌حق نیز درشانش

نیازتند ماناز سمند تیز میخواهد
که‌چشم کهکشان باشد غبار آلود جولانش

نه‌یك تنها ملایك درعنان نازاو نازد
مسیحاهم تیمم‌میزند برگرد میدانش

سمند ابلقش دنیا، بهار دلکشش عقبی
بود اسمش رسول‌الله (ص) دوعالم زیرفرمانش

میان خاکساران، طالع جبریل رانازم
که‌ازاهل عباشد تاگرفت ازعجز دامانش

نمیدانم که؟ باگندم، بدل کردست جنت‌را
که‌میریزد بهشت همچون جو، ازدامان طفلانش

هزاران حوروغلمان، خاکروب فرش نعلینش
بود خلد برین درسایهٔ سرو گلستانش

پرمور دراو: شهپر تاج سلیمانی
بودتاج شهان چون کاسهٔ دست‌گدایانش

خمار عجز سرمایه صدخانه میگردد
بهندازد نظر گر سوی ما از ناز، مستانش

غبارهمتم بالاتر ازافلاك میگردد
اگریك ذره بنشیند برویم گرد دامانش

زعقل نیل طوفان میچکد خونپیش اعجابش
فلاطون رادهد درس تپش، طفل دبستانش

زچشم اژدها پیر خرد گهواره میسازد
اگر ازخواب مستی بازگردد چشم طفلانش

بیادستت بدامان محمد (ص) زن که‌ازطفلی،
گره ازشصت اهریمن کشوده مشکل آسانش

زمین وآسمان برکشتی بشکسته بنشیند
تلاطم گرکند درکربلا خون شهیدانش

اگرخون میکنی زاهد، زمامگذر که محتاجیم
تو تکبیر بلندی گو که‌من گردم بقربانش

به‌خون غلطانده‌ام ازشوق نازش، طبع‌ناز کرا
حنایی میکنم ازرنگ، کلك پیکانش

تپید نگاه صیدکیستم یارب ! نمیدانم
قفس گردیده ام دل‌را، ندانم چیست عصیانش

میاور ماه‌را پیشم که‌یوسف هم‌بدان خوبی
خزان‌را همچو اشك خویش، میچیند زبستانش

اگر کفری به‌انوار محمد (ص) آشنا گردد
خداوند جهان گوید : مبارك باد ایمانش

چه اسراراست؟ یارب! درظهور مهدی هادی،
که اسلامش تأمل کردو کفر آورد ایمانش

خدارا، ای ملك! ازمامسیحا را بکن رمزی
که نزدیك است ماو تو بسر گیریم فرمانش

جناب شیخ راگو از کرامات تودانستم
که‌تو مشتاق آن‌خلدی که‌دهقان است دهقانش

سمند ناله‌را اشك مرادمن، عنان داراست
طواف کعبه، مقصود و، شب یلداست میدانش

زآسیب خزان، ایمن بودآن باغ‌و بستانی
که‌ازسرچشمهٔ عجز، آبیاری کرده دهقانش

نوبهار

نو بهار آمد و برخاست نسیمی ز شمال
گفت برخیز که برخاست چمن پرخط وخال

یکطرف سر زده ازهر لب‌جو، سرو سهی
یکطرف خم‌شده درزیر ثمر ، قد نهال

نافهٔ آهوی چین‌ریخته از دامن‌گل،
داده شهلایی نرگس ،خبر از چشم غزال

چون عروسان‌عجم ، سبزببر کرده چمن
چون جوانان‌عرب، سرخ بپوشیده جبال

گل و گلچهره و گلباز و گل اندم و گلاب
من‌ومعشوق‌ومی وچنگ‌و نی‌غنج ودلال

باده بنهادگی و باغ بیاراستگی
شده برطالب‌و مطلوب، قدح مالا مال

نه‌غم‌وغصه، نه‌رنج‌والم وشام فراق
هم‌می ومطرب‌و هم‌چنگ و نی، هم صبح وصال

همه یکجاشده ازمسجدو میخانه بباغ
شیخ‌وقرص جوورند وقدح آب‌زلال

مسجدو میکده خالیست زهشیارو زمست
. . . .

لب پرخندهٔ یك‌گل،سر صد خار شکست
گلستانی بشدازخاطر یك‌گل، پامال

ای‌فلك! ای‌دنی ! ای کجروش! ای قحبهٔ زشت!
آنچنان برمن حرامی‌تو که برشیخ، حلال

نه‌غم شام‌وسحر، نه‌هوس پخته وخام
نه‌غم خشك و ترم هست،نه فکرمه وسال

نه‌منم همچو گدا پیشه، دعاگوی‌دنی
نه‌منم همچوغنی ، بارکش مال‌ومنال

نه کندفخر به اقبال و نه ننگ ازادبار
تشنه‌کامی که خورد آب زدریای کمال

خسروان خرج‌خود از خرمن دهقان بخورند
پس‌چه ننگ‌است زادبارو چه‌فخر ازاقبال ؟

همه شکرانه کش نعمت یک درگاهیم
انسی وجنی ومور وملخ و شیروشغال

نه شکایت کنم ازکشمکش دورفلك
نه‌حکایت‌کنم ازطنطنهٔ خواب وخیال

نه‌منم شاعرصورت که‌ببافم خم‌زلف
نه‌منم هندوی جوگی‌که‌بچینم خط وخال

عاشقم من که گرم نوبت ساقی برسد
دوجهان‌را بدهم برقدح مالامال

مستی‌عشق بیاورده چنینم بخروش
غلغل شیشه‌ام انداخته درقال ومقال

جان شیرین به‌لبم آمده همچون فرهاد
بسکه ازعشق بنالم شب وروز ومه و سال

تاشبی بگذرد ازعشق تو عمری گذرد
یاعلی! جان‌بدهم تابدمد صبح وصال

ای هژبر افگن وخیبرشکن وعنترکش!
وی‌سلیمان فروعیسی‌دم‌وایوب‌خصال!

پیش‌جود تو بود دست تهی،حاتم طی
پیش دست‌تو بود قامت‌خم،رستم زال

ماه‌ازفخر به‌افلاك نخواهد گنجید
گر بگویم رخ وابروی ترا: بدروهلال

راه‌در بزمت اگرخیل ملایك یابند
پیش‌شمع‌تو چوپروانه بسوزد پرو بال

هیچ عارف نشداز سرحقیقت،واقف
تاسرانگشت ولای تو نگشتش حلال

فهم مداح تو برکنه صفاتت نرسد
سوزدش اوج صفاتت پرعنقای خیال

دل «دهقان» زشرو شورقیامت ، خون است
نه‌متاعی بکف ما ،نه جوابی بسوال

لوای حسین

به رستخیز چو بالا شود لوای حسین
به یك زبان، همه گویند مرحبای حسین

غمیکه بردلمن هست از برای حسین
دلم بداند و من دانم و خدای حسین

بسوخت زهد و ریای تو زاهدا ! بخدا
خدا بداده جنان را به خونبهای حسین

من آن نمکخور فقرم که گویم آدم را
نشین بگوشهٔ خلد و بکن دعای حسین

قسم بحق خدا ، گر بسوزدش دوزخ
همینقدر که بود گبر ، آشنای حسین

مرا که علم حق آموخت معرفت ، دیدم
که فرش عرش بود دشت کربلای حسین

زچار یار نبی وزچار مذهب پرس،
که داده بوسه محمد (ص) به دست و پای حسین

به هردو دهر، گدای درش نمیگنجد
زمن مپرس دگر وصف بارگاه حسین

تو خواه خنده کن وخواه گریه، مختاری
ملك زند بسرو سینه از برای حسین

مطیع آن حرکاتم که‌در طریقت عشق
مطاع هردوجهان راکند فدای حسین

مده‌به‌حور فریبم ،توزاهدا بخدا
جنان‌گذارم و افتم به‌دست و پای حسین

بیاکه معرفت کاینات در خواب است
بزیرسایهٔ گیسوی مشکسای حسین

مرا ببخش خدایا! بروز رستا خیز
به‌بی گناهی‌اصغر، به های های حسین

گرت‌امید وصال علی‌وآل علیست
بساز خانهٔ دلرا،چو کربلای حسین

خموش «سرور دهقان» دگر خداداند
ز ابتدای علی‌و ز انتهای حسین

عشق کبریا

عقبی، گرو نمودم و دنیا بباختم
تاخویش را بعشق تو (نراد) ساختم

ای کبریا ! بمنزل‌عشق توچون‌جرس
شبهابناله های غریبانه ساختم

یك عمرشد که درطلب‌نور معرفت
چون شمع درقلمرو تن، مو گداختم

قرآن بلب‌گرفتم وشمعی به آستین
دنبال خود برفتم وخود را نیافتم

شبهابیاد وصل تو ای‌دوست تاسحر !
چون شمع ، اشك ریخته، آیینه ساختم

بیگانه گشتم ازخود وباخویش، آشنا
تاخویش‌را زخویش چو بیگانه یافتم

شیخم بخنده گفت: خدا را شناختی؟
گفتم: گذشتم ازخودوخود را شناختم

دیشب برفتم ودر میخانه‌را زدم
درباز شد، نشسته و پیمانه راز دم

مستی چو کرد ازخود وازخانه‌ام برون
بیگانه گشتم ازخودو بیگانه رازدم

گشتم بعشق وباده، چو رسوای خاص‌وعام
شمعی بکف گرفته‌و بتخانه رازدم

واقف‌شدم که کعبه‌و بتخانه‌هردو یك
زاهد، بخواب رفته‌و من‌خانه را زدم

گفتاچه کرده‌یی که درین‌جا رسیده‌یی
گفتم شراب خورده‌ام وخانه راز دم

شیخم بخنده گفت: خدارا شناختی
گفتم: گذشتم ازخودوخودراشناختم

شیخم نهاد دام‌مگر دانه اش بهشت
هم‌دام‌را بریدم وهم‌دانه رازدم

چون باز پس زحضرت میخانه آمدم
هوشیار رفته‌بودم ودیوانه‌آمدم

باخود برفته بودم وبی خودبدر شدم
یعنی دودانه‌رفته ویکدانه آمدم

شیخم بخنده گفت: خدارا شناختی
گفتم: گذشتم ازخودو خودرا شناختم

بازار دل

اگر گرم دیدید بازار دلرا
کنید آگه ازمن، خریدار دلرا

من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف‌آموز صیاد را میفروشم

بکابل بد او، من بغزنی رسیدم
من‌ازدست این‌دل، به‌بینی رسیدم

زغزنی به‌شب تاهراتش رساندم
تو گویی بشاخ نباتش‌رساندم

به هرجا که سروروانی به بینید
ویا خوشگلی نوجوانی به بینید

بگویید این‌دل، دگر زان من نیست
اگرهست ، درزیر فرمان من نیست

من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم

به هر جا چو حافظ، گل اندام دارد
چو سعدی، می و مطرب و جام دارد

دلی نیست: همراه دهقان نشیند
شب و روز در بزم خوبان نشیند

من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم

اگر شب به پیش یتیمان بسوزد
سحر (کند) بیچارگان را بدوزد

گهی پیش دردو گهی پیش داغست
گهی باچراغ و گهی بی‌چراغست

من از دست این دل، قراری ندارم
بغیر از غم و غصه، کاری ندارم

من این مرغ ناشاد را میفروشم
کف آموز صیاد را میفروشم

تو مرد فقیری، ترا با وطن چه؟
ترا با کفن دار و با بی کفن چه؟

ترا چه که (جرمن) جهانگیر گردید؟
بخور غم که «دهقان» چرا پیر گردید؟

ترا با حریفان به بزم سخن چه
ترا با ادیبان به هر انجمن چه؟

من این مرغ ناشادرا میفروشم
کف آموز صیادرا میفروشم

اگر ماففیران کلاهی نداریم
بغیر ازخدا ، پادشاهی نداریم

اگرمثل خورشید، بی خانمانیم
همه‌عمر میسوزیم و بی زبانیم

من این‌مرغ ناشادرا میفروشم
کف‌آموز صیادرا میفروشم

مپرس ای دل! ازمن، تو معنیی من‌را
به‌معنی بدان بی زبانی من‌را

خدایا! تومارا به‌منزل رسانی،
به‌فرمانگهم، همره دل رسانی

که‌ازماوازدل، نشانی نماند
بجز عشق‌تو، جسم‌وجانی نماند

من‌این‌مرغ ناشادرا میفروشم
کف آموز صیادرا میفروشم

کسا نیکه درعشق جانانه باشد
به‌آنها ملک‌مثل بیگانه باشد

نخواهم به‌دیگرکسی، جان سپارم
به‌دست خود این‌جان بجانان سپارم

تو مگذار یارب! به‌بیگانگانم
چنان‌کن خدایا! که من هم ندانم

من‌این‌مرغ ناشادرامیفروشم
کف آموز صیادرا میفروشم

دوبیتی ها

به دهقان دیدهٔ بی‌خوا بکی ده
فغان‌ده ، ناله ده و تابکی ده

خدایا ! عاشقان مذهب ندارند
توجنت‌را به‌شیخ وشا بکی‌ده

* * *

به‌دهقان ازچمن ، سنجاب دادند
بهارو سبزه‌و مهتاب دادند

بگفتی بلبلان را نغمه سر کن
به پای سرو نازی، خواب دادند

* * *

مجاز آمد زجسم من جهان ساخت
حقیقت درجهانم آشیان ساخت

دهانم دوخت تاچیزی نگویم
مگر در بند بندمن زبان ساخت

* * *

من نمی‌دانم کجااین عشق یارم میکشد
شهر درشهرو دیار اندر دیارم‌میکشد

طالع خونخوار دارد شیخ ورنه حق بماست
راستی را گر بگویم سوی دارم میکشد

* * *

خدایا! هیچ من‌درمان ندارم
نفس بروصل و برهجران ندارم

اگرچه دردهجرم سوخت‌جانا!
مگر درپیش جانان،جان ندارم

* * *

یاحسین خیمه بصحرای شهادت زده یی
درصف کرب بلا بیرق همت زده یی

سرخط نامهٔ اعمال گنهکاران را
عجب ازخون‌گلو، مهرشفاعت زده یی

زدور آن اشتر مست مجازم
زنزدیك آن حقیقت دار رازم

همش عاشق ، همش معشوق گشتم
گهی محمودم و گاهی ایازم

* * *

بسیرمه، نگارما برآمد
دو ماه چارده ، یکجا برآمد

یکی ازدر، یکی ازگوشۀ بام
دومه دیدم که‌دریك مابر آمد

* * *

بیاجانان که من جان مید هم جان
نقاب افگن که آسان میدهم جان

به‌عزرائیل ، اطمینان ندارم
به‌دست خود، بجانان میدهم جان

* * *

بادۀ وصل است که‌نوشیدمی
بسکه بنوشیده، خروشیدمی

خرقۀ وصل است که پوشیدمی
بسکه بپوشیدمی، پوسید می

فتاده‌است بدام تو و دلم شاداست
اسیرعشق تو گردیده است و آزاد است

گرفته جشن بدامان کوه، لالهٔ احمر
خبر دهید به شیرین که سال فرهاد است

* * *

خاکسارم کرد ازبس‌عشق صحرا گردما
کاروانیها تیمم میزنند بر گردما

بعدمردن تاانگویندم که‌دهقان بیکس‌است
دردما باداغ گیرید، داغ ما بادرد ما

* * *

می تپیدم لیك میدان تپیدن، کوته است
چنگل‌شاهین به‌یك مشت‌پری پیچیده است

هر رگ من، همچو گلبن، تکیه‌گاه خنجریست
بند بندمن چونی در نشتری پیچیده است

رباعیات

برچشم تو هر کس،رگ میگون بیند
خودرا چو پیاله، غرقه درخون بیند
خم را شکند،ریشهٔ می‌را بکند
گر سرخی‌چشم تو،فلاطون بیند

* * *

جسمم ظلمات و نفس، اسکندر ماست
خضر،عشق من و روح روان، رهبر ماست
هر قطرهٔ اشك است مرا آب حیات
عمر دوجهان بسته به چشم تر ماست

* * *

خورشید:رخ وهلال، ابروی شماست
این نشو و نمای انجم، ازروی شماست
گر ازرخ تان حقیقت افگند نقاب
این عالم پیر، مثل هندوی شماست

* * *

یك بنده تویی، یکی منم پیش خدا
دست ومن‌دامان تو در روز جزا

مگذار سخن به‌پیش قاضی برسد
مارا بطلب بنزد خود، یا تو بیا

* * *

شش روز به‌هفت صفات آراستیم
گرازتو نبودمی ،چرا ساختیم

برمن،زصفات‌خود،دمیدی روحی
آراستیم ، ساختیم ، خواستیم

* * *

مستان‌خدا بروز صدبار بمرد
اندرصف زندگان،همی رزوی خورد

بار نفس آوردو شماریدو بداد
«دهقان» زازل، اشترت این‌بار ببرد

* * *

آن‌زنده‌که مرد زآرزوی‌تو، منم
وآن‌مرده که‌زنده‌شد ببوی‌تو، منم

هم مردهٔ من، تو یی و هم‌زندهٔ‌من
دراصل، تو یی وهای و هوی تو،منم

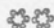
* * *

مقصود نباشد ازنفس و نفس
چون نیست در ین‌خریطه،جز آب و عدس

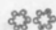
این‌رفت وروِنفس بود همره نفس
«دهقان!» نبود به جسم ، جزیارت کس

تك بیت ها

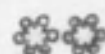
حق بود آنجا که علم حق بود
جا هلان علم حق ، نا حق بود



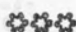
اشك حسرت سوخت دهقان‌را وجای حیر تست
دیگرانرا شعله سوزد ، من به دریا سوختم



بجانان‌وآبم،روزو شب(می) ده توای ساقی !
معاش من می‌است ومن غلام میفرو شستم



زسبك پری،چو خورشید، نگرفتم آشیانی
زکجا طلوع کردم ، بکجا غروب کردم؟



دی ، مست ، من نبودم واوجرم شدچرا ؟
خورشید را به تهمت دهقان گرفته اند



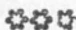
نیستی اسلام حر ، ای شیخ برمنبر مرو !
شیخ اگر فراش شه شد ، فاعل مختار نیست



نگاه تندتو اقلیم‌دل ، به‌غارت برد
تغافل‌تو ، به سلطان بیخبر ماند



زشرع پرس که اوقاف ، حق درویش‌است
بده زخال خدایی ، دو بوسه دهقان را



گریه بکن تاکه بگویند کیست ؟
خنده به‌حدی که توانی گریست .

احفاد و مقبرهٔ دهقان

دهقان درابتدای جوانی بادختر مرحوم میرزا محمد محسن سرشته دار که دوست پدرش بود، از دواج کرد .

ازاین ازدواج ،خداوند برایشان ، چارپسر ودودختر عنایت فرمود. پسران‌شان درخورد دی درگذشته ودودخترشان حیات دارند .

دختر بزرگشان محترمه فغفور ، خانم انجنیر عبدالغفار ودختر دوم شان محترمه مستوره خانم آقای عبدالواحد دگروال است که دهقان از آنها چندین نواسهٔ پسری ودختری‌دارند.

جناب دهقان ، دوبرادر داشتندکه مرحوم‌میرزا محمد هاشم از خود شان بزرگتر ومرحوم محمد نبی ازاوشان خوردتر بودند وهردوی‌شان درزمان‌حیات جناب دهقان ، فوت نموده بودند وازاوشان اولاد ذکور واناث باقیمانده است .

دهقان درعزلتگاه خود، درکارتهٔ (۴) شام‌روز دوشنبه ۱۱ حوت ۱۳۵۴ درگذشته،درگلخانهٔ چاردهی درمجاورت مقبرهٔ آخوند محمدامین که‌از عرفای‌صدسال قبل چاردهی بود ، به خاك سپرده شده‌است.

مقبرهٔ دهقان هنوز کاملا ترتیب وتعمیر نشده است، امار‌وی قبرش از سنگهای سیاه مقهول پوش‌ساخته شده‌است، دران‌مختصرسوانح‌وتاریخ‌درگذشت، بایك‌غزل‌ویك‌رباعی خود شان‌نقش شده است که‌ازاین‌مقبرهٔ‌شان‌عکس‌برداری‌شده (که‌درصفحهٔ‌مقابل‌چاپ گردیده‌است)، البته در نظر است که‌در آینده لوحه های دیگری‌نیز برمزار آن عارف‌فقید نصب، گردد .

اشکی بر گور دهقان

مرگ دهقان ،بدون شک، یك ضایعهٔ ادبی وعرفانی بود واین ضایعه، در روحیهٔ ارادتمندان ومخلصان آن عارف فقید، مخصوصاً در احساس ادبیان و شاعران سرزمین ادب پرورما، تأثیری ژرف بجا گذاشت .

تنی چند از اهل شعر وادب، احساسات صمیمانهٔ خود را در قالب شعر ریختنند که اینك ما چند مرثیه را ازجملهٔ مرثیه‌هایی که به‌دست ما رسیده است، برای چاپ برمیگزینیم ودرینجا به‌دوستان ادب ودلبستگان عرفان ، تقدیم می کنم :

چکامهٔ شیوا یی از استاد عبدالحسین« توفیق» در رثای دهقان :

آفتاب سخن

خواست روشن شود حساب سخن — حسن بر جلوه زد نقاب سخن

پرده دار سرا د قات جمال — پرده برداشت از حجاب سخن

جلوه ، آ یینه در برا بر ما ند — خالها چید بر «خطاب»(۱) سخن

طوطی نطق ، پشت شیشه نشست — پری آورد، زی قباب سخن

امر « کن» (۲) برمثال نسخهٔ زر — ریخت در بوتهٔ مذ ا ب سخن

پرده بگر فت از سکوت جلال — باسخن کرد ، فتح باب سخن



چیست دانی؟ سخن، لطیفهٔ قدس — که نداند کسی، نصاب(۳) سخن

فهم ، کر سی گذا ر رتبهٔ حرف — علم ، پالشگر جنا ب سخن

سخن، ازعرش ،بال نور افشاند — سوی این گلزمین ،مآب سخن

قاف در قا ف تا نو ر د د (علم) — پای بگذاشت در ر کاب سخن

بی سخن،علم،راه جلوه نداشت — صور تی مانده،پشت قاب سخن

---

(۱) خا ل وخطا ب ـ اصطلا حاً آرایش

(۲) اشاره به امر (کن فیکون)

(۳) نصاب ، حد واندازه

گنگ هر گز ، پیامبر نشده — نه‌از وخواست کس، جواب سخن

تیز تك بوده ، تا بساحت قدس — رفرف ملك قوس وقاب(۴) سخن

(علم) شد فیض یاب ، از خامه — (خامه) تا گشت فیض یاب سخن

«سخن» آمد نخست وبعد «کتاب» — باید این نکته در کتاب سخن

حرف «کن» پیشتر ز «نون وقلم» — بست در دست گل، خضاب سخن

پیشرو شد «کلام» بر تحریر — بیش شد از خطا، صواب سخن

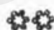
نگر «اقرأ باسم ربك» را — تا بدانی لب و لباب سخن

به سخن، امتیاز انسان شد — ادبش در تمیزداب سخن

سر بی شور وحسن بی آشوب — عین خاموشی رباب سخن

چه نفسها؟ که سوخته است وکسی — نرسیده است درحساب سخن

«رب ارنی» نوای بلبل عشق — «لن ترانی» گل عتاب سخن



درسخن شیوه‌یی زنو، پرداخت — «سرور» آن مرد انقلاب سخن

بود «دهقان» کشتزار بشر — لؤلویی ریخت ازسحاب سخن

کوثری داشت ، در گپ کوثر — باب‌هایی به فصل وباب سخن

«عرق آلوهٔ پیام» (۵) ضمیر — نشأه پروردهٔ شراب سخن

راز (الفقر فخر) را مظهر — در ادب ، مالك الرقاب سخن

---

(۴) قاب قوسین

(۵) اشاره به‌شعرخود دهقان: (...عرق آلود پیامم)

برده ز ایجاز تا در اطناب — رشتهٔ دانش وطناب سخن

موم تسلیم و شمع هستی سوز — شعله اش برلب‌وتن، آب سخن

خود،تجلی گر و خود، آیینه — خودسخن بودوخودجواب‌سخن

شعر والا سرود و کم بنگاشت — سینه یی‌داشت ، بازتاب‌سخن

ورق‌زر،شمرده ، می بردند — نسخه‌اش اهل‌اکتساب سخن

✿

حجره‌اش کهف مجمع‌الدعوات — ماوراو، کوی استجاب سخن

طبع، گنجوروخود،یکی‌درویش — شعر، منظورشیخ‌و شاب‌سخن

در نگاهش دوا ، بسینه دعا — نسخهٔ اعظم کتاب سخن

سخنش چون گل شگفتهٔ باغ — شاد پرورده با گلاب سخن

خوانده‌باشی کلام‌و(شیئی‌عجاب) — بود شیئی تمام عجاب سخن

بر کف مهر او ، کبوتر صلح — در کمندش ، پر عقاب سخن

در و دیوار او ، حکایت عشق — گل‌وبر گش،زپیچ‌وتاب‌سخن

✿

(سایه یی داد در نظر) هر چند — سایه، دوراست ز آفتاب‌سخن

(یاد) اوریخت‌برد لم عجبا ! — خانه‌آبادواین‌خراب سخن؟!

کی توان وصف بحررا شبنم؟ — اوست دریاومن‌حباب سخن

او پیام است و من پیام گزار — او،سرآب‌است‌ومن‌سراب‌سخن

بین(دهقان) وخوشه‌چین،فرقست — من کجا ،رفعت جناب سخن

هوسی می پزم بر آتش شوق — به گل اندوده مشکناب سخن

✿

حیف وصد حیف (سرور دهقان) — گلشن ایجاد دل ، گلاب سخن
کهکشانی افول کرد به شب — گمشد از دیده ها شهاب سخن

✿

جامه در نیل زد(۶) جوانی را — دفتر افگند خوش، در آب سخن
بعد، چون مردمك، سیه پوشید(۷) — رفت درهاله ، ماهتاب سخن
قاف عزلت گزیدو عنقا شد — (غسق اللیل) آفتاب سخن
چون فلاطون خم نشین، پیچید — پیکر فقر ، در شباب سخن
جگری ماند ، روی خوان ادب — نمکی ریخت بر کباب سخن

✿

شفق سرخ صبحدم (۸) بنشست — رفت چون شبنم، آب و تاب سخن
آسمان تاز ، خواب شد درخاك — تا ببینند جمله، خواب سخن
خودش آرام شد ،چو اوقیانوس — ماند دنیا ، دراضطراب سخن
گفت (توفیق) سال تاریخش : — «بود دهقان یك آفتاب سخن»

۱۳۹۶ قمری

داغ اوسوخت «دامن ودل» شمس(۹) — رحلتش (مرگ آفتاب سخن)

۱۳۵۴ شمسی

---

(۶) درجوانی ، رخت نیلی می پوشید .
(۷) اشاره به درهٔ سیه پوشی وی.
(۸) شعر خود دهقان : «شفق سرخ صبحدم گشتم »
(۹) دامن شمس(س) ۶۰، دل شمس (م) ۴۰
جمله = ۱۰۰ ، مرگ آفتاب سخن= ۱۴۵۴
منهای ۱۰۰ = ۱۳۵۴

مرگ دهقان

شا عر نا مدار ما د هقا ن
حافظ عصر وسَعد ی دو ران

بلبل شا خسا ر شعر کهن
خو شنوا عندلیب این بستان

جر س آهنگ ناقهٔ «بلخی»
نینوا زی ز وا دی حر ما ن

همطرا ز نظا می گنجه ،
همنوا با سنا یـی و خا قان

صو فی صاف بادهٔ تو حید
عا رف مست معر فت بنـیا ن

بسکه باجود و باسخاوت بود
منفعل گشت در کفش،احسان

رنـج و غم‌دید بسکه ازهستی
شد سیه‌پوش روز گار، ازان

حیف با دا که این‌چنین‌مردی
را یگان رفت از کف دو ران

آفتا بی غرو ب کرد آخر
زآ سما ن محبت وعر فان

تا که گو شم شنید مر گش را
شدجهان، تارو تیره بر چشمان

التجا بر د می به پیر خر د
تا کند فوت‌او،عیان به جهان

خردم (آه) کشید و گفت : (هی‌هی)
از جها ن ر فت سر و ر (دهقان)

(۱۳۹۶ه.ق)

یاد داشت :
چوت عدد (آه) که«۷»است ،از(هی‌هی) که«۳۰» میشود ، کم گردد «۲۳» باقی‌می‌ماند که‌اگر به‌مصرع دوم‌مقطع (ازجهان‌رفت سرور دهقان) که «۱۳۸۳» میشو د ، اضافه گردد ، سنهٔ «۱۳۹۶» هجری قمری میشود که به‌سال فوت دهقان ، تصا دف میکند.

«پورغنی»

جوار حق

برادر عزیزم حاجی محمد یوسف نظری، السلام علیکم ورحمة الله .

چون جناب شما کمر همت بسته و به جمع آوری وطبع آثار اشعار آبدار عرفانی مغتنم پرقیمت جناب معرفت مآب ه مرحوم حاجی غلام سرور دهقا ن ، تصمیم عزم نمو ده و میخوا هید که یاد گار خیرابدی ازان بزرگوارمرحوم وازخود، به دوره‌های آیندهٔ روزگار، برای لب تشنگان ومشتاقان سیرسلوك راه معرفة الله ، باقی بگذارید، من هم شمارا بتوفیق انجام این ارادهٔ خیر ازبارگاه ایزد متعال موفق میخواهم ومن الله التوفیق وهو المستعان. بنده هم مرثیه‌یی به نسبت فوت مرحومی بنظم آورده وذیلا بحضور شما تقدیم داشتم، اگرچه میدانم که پایهٔ نظمم آنقدر رتبه ومقامی ندارد که لیاقت طبع را در دیوان عارف معروف موصوف داشته باشد، مگر تشبیه دارد به چنگ زدن فقیری در دامن امیری، به امید دستگیری در روزی که دستگیری غیر قادر مطلق برحق نیست وهو هذا.

عارف دوره‌اتم « دهقان » سرور عارفان این دوران
فیض یاب ازحضور حضرت رب مست از جام بادهٔ عرفان
آنکه بد خانقاه او ، شب وروز مخلصان را، مزار فیض رسان

بی تکلف ، ز کلفت دنیا
بی علاقه ، زهر علاقهٔ آن

از کلامش ، مقام او پیدا
که به الهام حق، شدست عیان

مشربش، صبر وفقر با تمکین
از عنایات حضرت یزدان

بود درویش، صابر وشاکر
متوکل به حضرت رحمن

آفتاب سپهر اوج کمال
یکه تاز سوار این میدان

روح پاکش چو «ارجعی» بشنید
کرد از شوق قرب حق، طیران

سال فوتش به عقل گفتم کن
به حساب جمل، زشمس ، بیان

بی تأمل برای من فرمود
جو ،ز(تخت جوار حق،دهقان)

(۱۳۵۴)

هست منشی ز کمترین اشخاص
که رسیده به صحبت ایشان

هرات : عبدالکریم متخلص به منشی
روز : جمعه ۱۳۵۵/۳/۷

در رثای دهقان صاحبدل

دریغا بلبل افغانیان رفت
فغان مرد وزن در کهکشان رفت

هزاران خوشه‌چین خرمن حسن
بین مزرعه، نه‌نا له کنان رفت

مگر رفته نواخوان فسونگر؟
که‌در باغ جمال غارتگران رفت

مگر خاموش گشته بلبل قدس؟
که‌از قلب حزین، شور و فغان رفت!

مگر ایندم شکسته‌دست صیاد؟
که بیجا از هدف تیر از کمان رفت!

میان مزرعه، آتش فتاده!
که‌دهقان باهمه سوز بیان رفت!

که بددهقان؟ بگو ای مرددانا!
که کرده‌شعر او، هنگامه برپا

(حبیب نوابی)

سپاسگزاری

از همکاری های صمیمانهٔ آقای نجیب الله «وارسته» آمر مطبعه وهمه کارکنان محترم ، مخصوصاً از زحمت کشی های آقای سلطان محمد « داودی » و آقای خواجه حبیب الله « صدیقی » و آقای خواجه عزیزالله « صدیقی » و محمدیعقوب و آقای عبدالغفار « کاشفی » مرتبان مطبعهٔ وارسته که در چاپ این مجموعه ، مبذول نموده اند ، بدین وسیله یاد آوری و سپاسگزاری می نمایم .

« ناصر طهوری »



تصحیح ضروری

از دوستداران شعر و ادب، خواهشمند است نادرستی های چاپی را که در اثر پریدگی حروف، درین مجموعه، رخ داده است بدینسان درست نمایند:

صفحه	سطر	نادرست	درست
شش	۲۰	ببیند	ببینهد
پانزده	۹	ان	آن
پانزده	۱۶	دهان	دهقان
شانزده	۲۴	دکاش	دکانش
نزده	۸	مفیکن	میفکن
(۲)	۲	رب العالین	رب العالمین
(۵)	۹	مذهی	مذهبی
(۷)	۱	بپای	به فرق
(۸)	۲	شهسوار را	شهسوار مارا
(۱۵)	۹	نشأهٔ	نشأه
(۲۲)	۷	ترست	تراخاتم نیست
(۲۲)	۸	رهبازماست	رهبازشماست
(۳۵)	۴	سرویاسمن	سروویاسمن
(۵۱)	۸	تردید	تزویر
(۵۹)	۱۰	آب بازی	آبیاری
(۵۹)	۱۲	زسهرمعرفت	زسرمعرفت
(۶۳)	عنوان	مستورهٔ	فتنهٔ آب‌وتاب بی کتاب

صفحه	سطر	نادرست	درست
(۶۷)	۶	بکوش	نیوش
(۷۰)	۹	گنهکاری	گنهکاری
(۷۳)	۳	همان	هما
(۷۳)	۶	گفتار	گرفتار
(۷۵)	۱	بیخردی	ازبیخردی
(۸۹)	۲	جانیکه	جانانیکه
(۹۷)	۳	بو	بود
(۱۱۷)	۱	بستم	بستیم
(۱۲۴)	۶	دهر	هر
(۱۲۴)	۶	بدهنش	بدهش
(۱۳۸)	۱۱	مه	سه
(۱۳۸)	۱۵	ی‌مسلمان!	ای‌مسلمان!
(۱۴۰)	۱۷	شندی	شنیدی
(۱۴۱)	۱	بساز	بتاز
(۱۴۵)	۱۸	مصطفی‌است	مرتضاست
(۱۴۶)	۸	مجا	مجاز
(۱۴۷)	۲۲	بیدا	بیدار
(۱۵۱)	۳	یکدابه	یکدایه
(۱۵۱)	۵	گل	کل

صفحه	سطر	نادرست	درست
(۱۵۱)	۹	ار	از
(۱۵۲)	۳	شهدان	شهیدان
(۱۵۸)	۱	چوت	چون
(۱۵۸)	۲	کردم	بودم
(۱۵۸)	۹	سحر	ترا بادسحر
(۱۶۰)	۱۹	به‌یك‌موزه به‌یکپا	به یك‌پا موزه‌یکپا
(۱۶۵)	۲	هفده ، و	هفده و
(۱۶۶)	۱۶	بهشتر	بهتر
(۱۶۶)	۲۲	ریحان	ریحان
		فلاکس	وفلاکس
(۱۷۰)	۲	جل‌افسار	جل‌وافسار
(۱۷۰)	۱۵	میروفت	میرفت (به ضم ر)
(۱۷۹)	۲۰	مار	ما را
(۱۸۱)	۱	کجا	تا کجا
(۱۸۲)	۴	عالمانرارا—عالمانرا	

صفحه	سطر	نادرست	درست
(۱۸۸)	۲	آوزادهٔ	آزادهٔ
(۱۸۹)	۷	قلژم	قلزم
(۱۹۰)	۲۱	عجز	عجزما
(۱۹۱)	۳	نیل‌طوفان—فیلسفوفان	
(۱۹۱)	۱۴	رنگه،	رنگ‌معنی،
(۱۹۳)	۹	اندم	اندام
(۱۹۴)	۱۵	خرج	نان
(۲۰۰)	۵	بداو	بدم (به‌ضم‌ب)
(۲۰۳)	۶،۵و۸	دادند	دادی
(۲۰۳)	۸	نازی	نازش
(۲۰۸)	۲	دست‌ومن	دست‌من و
(۲۰۸)	۱۰	رزوی	روزی
(۲۰۹)	۵	بجانان	به‌جای‌نان
(۲۱۲)	۴	ادبیاز	ادیبان

امید است کلمات (آنگاه سفری به ایران نمود) از سطر ۲۱ صفحهٔ - شانزده - مقدمه حذف شود . چه دهقان فقید به کشور ایران ، سفر نکرده ودوست وفادار خود (حاجی محمد صدیق) را نیز در هرات یافته است .

همچنان خواهشمند است در پاورقی‌صفحهٔ (۱۴۰) این سطر نوشته شود :

(۱) مراعات لهجه شده است .

ونیز بیت دوم صفحهٔ (۱۴۸) حذف شود ، چون مربوط بخش- « تك‌بیتها » است که در اخیر صفحهٔ (۲۱۰) چاپ شده‌است .

البته نقطه های برخی از حروف دیگر نیز نظر به پریدگی حروف درست وخوانا چاپ نشده که طبعاً خوانندگان با ادراك و شعر فهم ، آنها را به درستی خوانده میتوانند .



محمد یوسف نظری
مدون و ناشر
این مجموعه

کتبیکه در مطبعه وارسته به طبع رسیده :

۱— بچه یتیم	از محمد امان وارسته
۲— ماجرای هواپیما	» »
۳— صدای وجدان	» »
۴— جبران شکست	از (پائیز حنیفی)
۵— جرس	» » »
۶— نبرد	» » »
۷— پخت وپز	از عبدالله افغان زاده
۸— مسایل تربیتی اطفال	از سید محمود (گرام)
۹— رهنمای حج	ازمحمد ابراهیم خلیل
۱۰— رابعهٔ بلخی	از غلام حبیب «نوابی»
۱۱— مزرعهٔ دهقان	از مرحوم سرور دهقان

کتب زیر چاپ :

۱— فنون ادبی	از محمد ادریس
۲— صفت	» » »

چاپ مطبعهٔ وارسته